

توفان

ترجمہ : آذر خشی

مالیم نوری

۶۸۳
شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۵۳۶۶۶۱۶

بها ۱۱۰ ریال

توفان

(مجموعه‌ی ۸ داستان)

از

ماکسیم گورکی

اسم کتاب : توفان
نویسنده : ماکسیم گورکی
ترجمه : آزرخشی
تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
چاپ : چاپخانه



ترجمه از متن روسی - تهران

۱۳۳۰ - ۱۹۵۱

قبل از مطالعه حتماً تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰	۱۰	سخن	سخنی
۲۹	۳	روستائیان آزاد	روستائیان
۴۳	۱۱	فئودالیسم	دادوستد
۵۳	۱۴	وحوه	وجوه
۷۲	۸	آیه‌های قرآن	آیه‌های دیگر قرآن
۱۷۲	۴	اختلال	اختلاس
۱۸۸	زیرنویس ۱	سال ۴۳	شماره ۴۳

۴ سطر افتادگی ص ۱۹۰ - سطر ۱۳

طغیان برداشتند ... پس زبانش را بریدند و در شامگاه بود که سرش را بریدند ، حلاج در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان داد ... زود دیگر گفتند : « این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیات او » ... پس حلاج را بسوختند و خاکسترش را به « دجله » ریختند .

مقدمہ

(دمی باکور کی)

نویسنده . پرچمدار ملت است *

(دمی با گورکی)

اتفاقا : شبی دیروقت ! از نزد گورکی عازم منزل شدم و او تادم در مرا بدرقه کرده : میگفت :

— راستی ؛ چرا شما همیشه شب بمنزل من میآید ؟ از جاسوسهای پلیس میترسید ؟ میدانید چیست : سعی کنید برای ناهار بیایید .

من : با وجود اینکه حس میکردم ؛ که گاهی ناهار خوردن در منزل گورکی کمک خوبی برای بودجهی ناچیزم خواهد بود ؛ آهسته گفتم :

— برای ناهار خوب نیست ... وقت ناهار همیشه جمعی پیش شما

— خوبیش همین است ؛ که جمعی هستند . هم مردم را خواهید دید ؛ هم خودتان را نشان خواهید داد . فردا بیایید . ناهار میخوریم ؛ بعد باطاق

کار من میرویم و گوش میکنید می بنید ؛ چطور من نویسنده گان تازه کار را تعلیم میدهم . شاید زمانی درسهای من بکار شما هم بیایند .

من هم رفتم .

وقتی که چشمم به دسته های کاغذهای افتاد ؛ که روی میز تحریر گورکی منظم چیده شده بودند ، بی اختیار بانگ زدم :

— همه ی اینها مطالبی هستند ؛ که دیگران نوشته اند ؟

گورکی دسته ی کاغذهای را ؛ که دم دستش بود و معلوم بود کنار گذاشته است تا با مؤلفین آنها گفتگو کند ؛ با کف دست بزرگش با غرور نوازشش کرد و گفت :

— اینکه هنوز کم است . معدن اصلی آنها اینجا است .

آنوقت به طاقچه ی ساده ای ؛ که از تخته ی پهن و کاملاً صاف ؛ به درازی تمام دیوار ؛ پشت میز تحریرش تعبیه شده بود ؛ اشاره کرد .

* — نویسنده ی این اثر (ن . نیکاندروف) یکی از نویسندگان معاصر اتحاد شوروی است ، اینک ، ترجمه ی آنرا بهجای مقدمه ی کتاب بهجای میرسانیم .

آنجا بطول تمام تخته، در سرتاسر دیوار، دسته‌های رنگارنگ - رنگ کاغذهای نوشته شده‌ی مختلف، با نظم عجیبی، بشکل بسته و کتابچه و لوله چیده شده بودند. در آنجا، هم کاغذهای تحریری، هم کاغذهای لفافه‌ای، هم کاغذهای نوت نویسی، هم کاغذهای دیواری و حتی کاغذهای نازک سیگاریم دیده میشدند...

یقین، چون من پیشا پیش، راجع به نویسندگی اکثر و شاید تمام ساکنین نیژنی - نووگورود بد بین بودم، لذا آن تل‌های دستخط‌های دیگران در من اثر بد و کسالت‌آوری نمود.

من بدون هیچ خوشحالی پرسیدم:

- زیاد چیز مینویسند؟

گورکی باشادی و نشاط روی صندلی راحتیش به جنبش درآمد، با دستهای درشتش توی آن گنجینه‌ی نسخه‌های خطی، به جستجو پرداخت، تا آنچه لازم دارد برای کار آماده کند و درحالی، که مانند دهاتی‌ها کلمات را تلفظ مینمود؛ گفت:

- زیاد؛ خیلی زیاد مینویسند.

من صندلیم را نزدیک صندلی راحتی او گذاشتم؛ تا آن قسمت از دستخط‌هایی را؛ که گورکی زیر آنها را با دقت بامداد خط کشیده بود؛ مطالعه کنم. آنوقت ملتفت شدم؛ که بطور کلی اغلب دستخط‌ها بضمیمه‌ی یادداشت‌های ساده لوحانه‌ی مؤلفین آنها میباشند و در آنها به گورکی التماس نموده‌اند؛ که دستخط را «حتماً تا آخرش» بخواند؛ زیرا «جذابترین و مهمترین قسمت در آخر آن شروع میشود».

با اینکه هنوز احساس بدبینی نسبت به نویسندگان مینمودم پرسیدم:

- چه اشخاصی بیشتر مینویسند؛ زن‌ها یا مرد‌ها؟

- هم زن‌ها؛ هم مرد‌ها یکسان زیاد مینویسند. روح انسان شاد میشود.

- یقین؛ این جنون بیشتر نصیب امثال ما؛ یعنی جوانان است؟

- نه؛ درست حدس نزدیدی. پیر مرد‌ها و پیر زن‌ها هم وانمیانند. پیر‌ها

اقلاً بیوگرافی که دارند؛ اما شما جوان‌ها چه دارید؟ هنوز هیچ؛ فقط تلاش

هائی میکنید. یکنفر پیر مردی است؛ که گاهی اینجاست؛ یقین نود سال

دارد. همه چیز را میداند؛ دائرة المعارف متحرکی است. اما نوشتن بلد نیست

دل آدم میسوزد؛ وقتی که بمیرد؛ ذخایر گرانبها و عظیم حافظه‌اش را با

خودش بگور خواهد برد.

در این موقع مؤلفین دستخط هائی، که روی میز آماده شده بودند، با احتیاط و تگ - تگ شروع به نفوذ نمودن با طاق کار گورگی کردند و صحبت من با او موقتاً موقوف شد. من دیگر همینقدر فرصت یافتم که بپرسم:

- شما یکجا با جمعی کار میکنید؟

گورگی هر اسان جواب داد:

- چه حرفها! نه، جانم! امروز اینطور شده، که جمعیت زیادی جمع شده اند.

مؤلفین آهسته و با احتیاط در امتداد دیوارهای اتاق کار حرکت میکردند: میترسیدند سر و صدا، یا سرفه کنند، هر چیزی را که سر راه میدیدند دور میزدند، احتیاط میکردند تا بمیز یا صندلی نخورند، مبادا در آن معبد مقدس با حضور خود چیزی را آلوده و نجس کنند.

ستایش خالصانه‌ی آنها نسبت به گورگی و اتاق کار، یا کارگاه ادبی او، بسیار دل‌پسند بود. من فکر میکردم که - « باید همینطور هم باشد ». آنوقت من، که یک نفر تبعیدی سیاسی بودم، فوق‌العاده آرزومند بودم، که گورگی ادبیات آنها را کاملاً انتقاد نماید و ناسزا بگوید. باز فکر میکردم: « برای خدمت به انقلاب نمیروند، چون در آنجا نه شهرتی هست، نه پولی، فقط زندان است و تبعید. اما بطرف ادبیات مثل موج دریا میریزند ».

وقتی، که پس از اظهار نظرهای مقدماتی، که مربوط به تمام دستخط های طرح شده بود، گورگی به بررسی جداگانه‌ی آنها پرداخت. سکوت مرگ، که مخصوص تالارهای دادگاه ها قبل از اعلام حکم میباشد، در اتاق کار او برقرار شد. به ندرت صدای غژ - غژ خفیف صندلی ها و آه های سرد مؤلفینی، که بخود اطمینان نداشتند و تأسف میخوردند، که چرا جرأت کرده اند با مخلوق های خود در برابر خود گورگی حضور یابند، بگوش میرسید.

- ایوان - موکاسه یف اینجا است؟

- حاضراست.

تألیف موکاسه یف کمی بیش از سه صفحه‌ی کوچک خطی بود، لذا گورگی به مؤلف پیشنهاد کرد، که تمام آنرا شخصاً بلند بخواند.

آن جوان ساده، که موهای زرد رنگش را آب زده، بطرف پشت سر شانه کرده بود و صورت سرخش پر جوش بود، مانند دانش آموزی، که درشش را حاضر نکرده باشد، سراسیمه شد.

نگاهی با تضرع و التماس بروی گور کی نمود و بزحمت گفت:

— من نمیتوانم بلند بخوانم— سخت است.

گور کی برای تسکین او گفت:

— هر طور میتوانید . نمیشود که تألیف شما را بدهم دیگری بخواند:

خط شما نا خوانا است، کاغذش هم حسابش پاک است ، تمام حروف روی آن بهمه طرف دویده اند...

هر چند برای موکاسه یف خیلی دشوار بود، که شخصاً حکایت خودش را بسمع جمع برساند، معهدنا چارشد قبول کند. نمیشد که با گور کی بحث کند! گذشته از آن ، وقتی که تهاجم اولین موج وحشت گذشت، مؤلف که نزدیک به حرمان بود، دوچار بی قیدی کامل گردید. هر چه بادا- باد. عنوان حکایتش را بلند خواند و صدای خودش را شناخت.

حکایت دارای عنوان « یاس گل میکرد » بود.

معلوم بود ، که شنوندگان از آن عنوان شاعرانه خوششان آمده است. در سیمای اغلب آنها تبسم نمایان گردید . یک نفر هم بعنوان تحسین گفت: « آهوا! »

موکاسه یف با صدائی، که بر اثر رنج باطنی زنگی نداشت، چنین میخواند:

« وقتی که در بولوار پوشکین، در شهر نخستین درخت یاس گل کرد،
« وتلوگین » شاگرد کلاس هفتم دبیرستان ادبی ساراتوف بکلی استعداد خود را از دست داد و نمیتوانست برای امتحانات حاضر بشود و فهمید که جداً و حقیقتاً عاشق دوشیزه « آسترائو مووا » شاگرد کلاس هفتم دبیرستان ادبی است... » از ادامه ی قرائت داستان شنوندگان دانستند، که وتلوگین دانش آموز دبیرستان به دوشیزه آسترائو مووا دانش آموز دبیرستان اظهار عشق نموده است. آندوشیزه او را سرزنش کرده و، بقرار معلوم ، بر حسب دستور پدر و مادرش، باو خیلی حرفهای نا مطبوع و سرد زده ، عبارات بی روحی گفته بود، از این قبیل که « حالا هنوز زود است ، موقع عشق نیست »
« باید درس خواند » ، « باید تحصیل را تمام کرد » « بعد باید بکاری داخل شد » ، « باید به پدر و مادر کمک نمود ». دل رمیده ی وتلوگین مدت ها آرام نداشت . دانش آموز مزبور دیگر فکر امتحان دادن را هم از سر بدر کرد و، باغم و اندوه در خیابان های ساراتوف و ساحل ولگا راه می رفت.
« اما در باغ پوشکین درخت یاس مثل بهار گل میکرد و عطر فشانی مینمود .
آنوقت وتلوگین، گوئی کسی او را از غیب تحریک مینمود، نشست و مشغول

نوشتن داستانی شد. وقتی که آنداستان را چاپ کنند و اهالی ساراتوف شروع به گفتگو و تحسین بنمایند، که نویسنده‌ی تازه‌ی با استعدادی در شهرشان پیدا شده است، دوشیزه آسترائومووا متأسف خواهد شد، که عشق و احساسات پاک او را رد کرده است و خودش بسوی او خواهد دوید. داستان که با زحمت فوق‌العاده، پایان رسانده شد، بنظر وتلوگین بقدری حذاب و قوی و «گورکی‌وار» آمد، که تصمیم گرفت قبل از چاپ کردن آزمایشی بنماید و بوسیله‌ی آن در دل معشوقه اثری بگذارد. وقتی که نسخه‌ی خطی داستان را برای مطالعه به آندختر میداد با اصرار خاطر نشان نمود، که ما کسیم گورکی حتی يك کلاس دبیرستان را هم ندیده است - حتی يك کلاس را! اما حالا اسمش در تمام روسیه، در تمام دنیا شهرت یافته، و رد زبانهاست. پس باید فهمید که او، یعنی وتلوگین، که تقریباً دوره‌ی کامل دبیرستان ادبی را طی کرده است، چند برابر بیشتر از گورکی شانس و امید ترقیات درخشان تر در عرصه‌ی ادبیات باید داشته باشد! دوشیزه آسترائومووا روز بعد، موقعی که آن دستخط را مسترد مینمود؛ بایی اعتنائی وسادگی کامل به وتلوگین گفت، که حکایت را خوانده و، «هر چند از این کارها ابداً چیزی نمیفهم و سردر نمیآورم اما فوراً معلوم است، که کسیکه داستان را نوشته، نویسنده نبوده است». وتلوگین آتش گرفت و بانگ زد: «چرا نویسنده نبوده؟ چطور نویسنده نبوده؟ من که از خودم تعریف نمیکنم، که دیگر نویسنده‌ی کاملی هستم. اما من نویسنده‌ی خوبی خواهم شد». دختر با همان صراحت سابق خود، که از صفات او بود، پرسید: «پس کی تو نویسنده خواهی شد!»

وتلوگین جواب داد: «وقتی که این داستان را چاپ کنند. مشکلتر از هر کاری این است، که - اولین تألیف انسان را چاپ کنند، انسان با ادارات جراید آشنائی پیدا کند، بعد همه‌ی کارها خود - بخود درست میشوند. خیال میکنی در اول کار وضعیت گورکی آسان بوده است؟ از وضعیت من هم مشکلتر بوده ...

آسترائومووا بایی اعتنائی گفت:

«خوب، چاره چیست، صبر میکنیم و انتظار میکشیم».

وتلوگین با بغض بانگ زد: «انتظار چه؟».

دختر جواب داد: «به بینیم کی چاپ میکنند».

لحاجت دختر، وتلوگین را مجبور کرد در چاپ داستان تسریع کند؟ حقیقتاً دشوارترین ایام زندگانی دانش آموز مزبور شروع شد. چندین

نسخه از آن داستان استنساخ شده ، در تمام عالم دست بدست می‌گشتند و در بسیاری از ادارات جراید پایتخت و شهرستانها موجود بودند و غیر از اوقات تلخی چیزی نصیب مؤلف آن نمیشد. ادارات جراید، گوئی باهم قرار گذاشته بودند ، زیرا یکصدامی‌گفتند : « داستان بقدری بداست ، که حتی قابل بحث هم نیست » ، « ادبی نیست » ؛ « مجموعه‌ای از عبارات دیگران است » ، « بی مغز و خالی است » ، « مؤلف دست بکاری زده ؛ که کار او نیست » ... در زیر این ضرباتی ، که پیاپی بر او وارد می‌شدند ، یکسال گذشت. شهرتی کسب نشد . کار عشق هم سروصورتی نگرفت. و تلوگین ، که طبعاً بسیار حساس بود ، در آن یکسال خیلی تغییر کرد ، پریده رنگ و بدگل شد . بعد از فرو ریختن کاخ آرزوها و امیدهای بسیار عظیم خود ، او دیگر نمیتوانست بزندگانی محقر و ناچیز سابقش قانع بشود و احساس میکرد ، که دوچار بن بست شده ، که هیچ علاج و چاره‌ای ندارد. « اما در باغ پوشکین ، درخت یاس مثل سال قبل گل می‌کرد و عطر پاشی مینمود » . آنوقت و تلوگین ، با سختی و مرارت ، وصف ناپذیر ، تپانچه‌ای تهیه کرد ، که فقط سه فشنگ داشت و دو تا از گلوله‌ها را به آسترائو مووا و آخری را بخودش زد . سرنوشت چنین مقدر کرده بود ، که دختر با مختصر خراش و وحشتی نجات یافت . ولی و تلوگین بدون اینکه بهوش بیاید مرد. « تمام اهالی سارا توف جنازه‌ی او را تشییع کردند. ... » ، « دنبال تابوت او ، که غرق در گل بود ، عده‌ی کثیری از دوشیزگان دانش آموز کلاس‌های عالی دبیرستان ادبی با لباس های سبک بهاری حرکت میکردند و آن لباس ها آنها را مانند فرشته‌های آسمانی امیدبخشی جلوه گر مینمودند ... » ، « در گورستان ، بزرگو کوچك آموزگاران و دانش آموزان ، همه گریه میکردند ، دوشیزه آسترائو مووا هم بیش از همه اشك میریخت : فهمیده بود ، که عشق چیست ... » ، « آن روز تا شب در آن شهر از آن روزهای بسیار عالی ، آرام بهشتی بود ، که هرگز چنان روزی در سارا توقف سابقه نداشت . در بولوار پوشکین درخت یاس گل میکرد و سخاوتمندان و عطر فشان مینمود » .

همه نفس هارا در سینه حبس کرده داستان موکاسه یفرا گوش می کردند . از نخستین سطرها ، داستان او را خیلی جسورانه تشخیص دادند و فوق العاده تهییج شدند . بعضی از جوانان حتی باهراسی ، که از ترس خود موکاسه یفهم بیشتر بود ، منتظر بودند ببینند گورکی چه خواهد گفت و نسبت به تألیفی ، که از او هم در آن نام برده شده است ، تا چه حدی با بردباری قضاوت خواهد کرد .

همه به انتظار اظهار نظر گورکی در جای خود خشک شده بودند.
گورکی، همانطور که پشت میز نشسته بود و بجلو نگاه میکرد، با
صدای آهسته و کمی بم گفت :

- خوب، چه بگویم . اینهم برای خودش حکایتی است، حتی حکایت
هم نیست ، مقاله است، بلکه مقاله هم نیست، خبرنگاری است، خبری است
از شهر ساراتوف در باره ی واقعه ی جدیدی، که در شهر رخ داده است. یادم
است ، که خودم عین این خبر را در خصوص پسره ی دانش آموز و آندختر
دانش آموز دبیرستان ادبی در « ساراتوفسکی وستنیک » (پیک ساراتوف)
خوانده ام . حتی در آنموقع کشیش ها بسر و صدا آمده بودند و می نوشتند ،
که نقش تربیت مذهبی و اخلاقی مدارس خیلی کم است و کافی نیست ...
مؤلف خوشحال و شاد شده، گفت :

- شما خواننده بودید ؟ پس، متوجه هستید ، که من حقیقت را نوشته ام ؟
عین حقیقت را ؟ هیچ چیزی اختراع نکرده ام، همه ی مطالب را از زندگی
اخذ نموده ام .

گورکی با همان آرامش سابق ، آرنج هایش را روی میز گذاشته ،
انگشتهای بلندش را توی هم کرد و بدون شتاب چنین ادامه داد :

- خود واقعه صحیح نوشته شده است، ولی برای تألیف ادبی زیبا، این کار
کافی نیست . خیلی چیزها کسر دارد . من معذرت میخواهم ، که ناچار
حقایق قدیمی را تکرار میکنم ، که حکم الفبای نویسندگی را دارند ، اما
باید بدانید که اثر زیبای هنری - صورت مجلس نیست ، نباید واقعه ای را
ثبت کند ، بلکه باید آنرا دارای مفهوم نماید ، تشریح کند و از باطن
روشن و تصریح نماید . اگر هم بنحوی بتوان علت خود کشی و تلوگین شما
را فهمید ، اما باید این راهم دانست ؛ که او چرا قصد کرده بود دوشیزه
آستراتومووا را هم بکشد . این موضوع برای خواننده ی اثر شما ، بکلی نا
مفهوم است . چرا قهرمان شما « دو گلوله بدختر زده » یک گلوله برای خودش
گذاشت ، در اینخصوص هم میشود خیلی چیزها نوشت . اما شما تمام مطالب
را میچاله کرده ، جویده تحویل داده اید . موضوع البته مهم است ، ولی
بقدر اهمیتش بسط داده نشده است .

مؤلف جوان ، در حالیکه سرخ شده بود و عرق از سرو رویش چنان
میبارید ، که گویی از حمام در آمده بود ، بالحن استرحام ، ولی در عین حال
بامسرت مجدداً پرسید :

- بعقیده‌ی شما ، موضوعیکه انتخاب کرده‌ام مهم است ؟
گورکی تأیید نموده ، گفت :

- آری ؟ خیلی مهم است . من این حرف را درباره‌ی مفاد مطلبی ، که خواننده شد ، گفتم . حالا باقی مطالب بپردازیم . در این نوشته بهیچوجه اثری از رنگ آمیزی وجود ندارد . تصویری نیست ، فهرست عریان و خشک اسامی اشیاء است . نه خود اشیاء در شکل و قالب مادی آنها . حتی تصویر يك نفر آدم مجسم نشده ، اخلاق و صفات يك نفر را توصیف نکرده‌اید ، فقط بذکر نامهای خانوادگی اکتفا نموده‌اید . و حال آنکه استاد هنرمند سخن باید هر چیزی را نمایش بدهد ، بذکر اسم تنها اکتفا نکند . وقتی که اسم یا ساز را ذکر میکنید - یا ساز را نشان بدهید یا اثر محسوس آن را نمایان کنید . اسم سازاتوفر را میبرد . آن شهر را جلوه گر کنید ، یا اقلایك نکته‌ای اختصاصی آن شهر را تصریح نمائید . از عشق حرف مینویسید - آن را تصویر کنید ، نشان بدهید عشق چگونه و چیست . صحبت از حرمان میکنید - باز هم همانطور ، کاری بکنید که مرا وادار نمائید آنرا احساس کنم ، بآن درد مبتلا بشوم . وقتی که می نویسید « شهرت » ، رایجی حقیقی آنرا هم بمشام من برسانید ، خواننده را وادار کنید بفهمد شهرت چیست و چه رنگ و بوئی دارد . ضمناً ، لازم است تذکر بدهم ، که شما در سه صفحه‌ای کوچک چهار بار نوشته‌اید : « درخت یا س گل میکرده » و اگر عنوان نوشته را هم بحساب بیاوریم - میشود پنج بار . خیلی زیاد است . دو دفعه تکرار هم کافی بود . گذشته از آن ، ابدأ لازم نیست ، که در داستان اسم حقیقی آدم زنده را بیاورید و بنویسید ما کسیم گورکی . زیرا مقصودتان اظهار و اعلام جرم بدادستان که نیست ، اما کسیم گورکی را بعنوان شریك در قصد و قتل عمدی و تلوگین دانش آموز دبیرستان ادبی جلب نماید . بجای « ما کسیم گورکی نویسنده » ممکن بود بنویسید : « نویسنده‌ی که اکنون مد شده است » . اینطور محجوبانه تر میبود و بهیچوجه موجب توهم نمیشد ، که قصد رسوائی ، یا اقلاً ایجاد هیاهوئی دارید . گذشته از آن : چرا نام خانوادگی دانش آموز را عوض نکرده‌اید ؟ در روز نامه هم و تلوگین نوشته شده بود ، شما هم و تلوگین نوشته‌اید . حالا ، چیزیکه باقی میماند ، موضوع نتیجه‌ی اخلاقی داستان است ، که باید معلوم باشد برای چه نوشته شده است .

در این موقع موکاسه یف از مختصر مکئی ، که گورکی برای تنفس نمود ، استفاده کرده ، با احتیاط ، کلمه - کلمه توضیحات خود را شرح زبرداد :

— براینجه این داستان نوشته شده است — اینموضوع را در نسخه‌ی اولی مفصلاً توضیح داده بودم . در آنجا موضوع نتیجه‌ی اخلاقی نوشته شده بود . یا درست تر بگویم ، مؤخره‌ای مخصوصی با نتیجه‌ی اخلاقی داشت ، عیناً همانطور ، که در قابل‌ها مرسوم است . بعد دستورات شما بخاطر آمد ، که نباید مطالب را جوید و بدهان خواننده گذاشت ، آن وقت آنقسمت را حذف کردم . اما حالا ، بقدری که در خاطر مانده است ، متن آن نتیجه‌ی اخلاقی را برایتان میگویم : « متأسفانه واقعه‌ای و تلوگین و دوشیزه آستراؤمووا در بین جوانان ساراتوف منحصر بفرد نیست . تمام دخترهای ساراتوف مدتی است مبتلاً بنوعی بیماری خاصی شده‌اند و میگویند خواستگاریشان بهیچ وجه نباید کوچکتر و کمتر از ما کسیم — گورکی باشند . یا باید ما کسیم — گورکی باشد یا هیچکس . راضی‌ترند بمانند و پیر بشوند ، تا با امثال و تلوگین سروکاری پیدا کنند . آن قبیل جوانان را ابدلاً لازم ندارند » .

صدای قهقهه‌ی حضار مجلس بلند شد . یکنفر ، یکه و تنها ، بشدت کف زد . موکاسه‌یف ، که از آن هیاهو گیج شده بود ، ایستاده ، با طرافش نگاه میکرد و معلوم بود ، که تشخیص نمیدهد ، مطالبی که شرح داده ، چگونه تلقی شده‌اند : تحسین میکنند یا تنقید و سرزنش .

گورکی ، همانطور که پشت میز نشسته بود ، سرش را بالا برد و دهان بزرگش را باز کرده ، از ته دل قهقهه زد ، بعد سرفه‌ای سختی کرد و با حرکات سریع دست «مؤخره‌ای» موکاسه‌یف را رد نمود ، زیرا بهیچوجه آن نتیجه جدی نبود و با آهنگ و لحن عمومی داستان مغایرت داشت .

بعد از خنده‌ی طولانی همه مدتی ساکت شدند ، اما از قیافه‌های آنها معلوم بود ؛ که در همان حال سکوت هم بشوخی فکری درباره‌ی آن مسئله‌ی مضحک یا لطیفه ؛ یعنی : درباره‌ی خواستگاری بی استعداد و عروس‌های سختگیر ادامه میدهند .

گورکی ؛ و قتیکه دستخط مؤلف را با اصلاحاتی که نموده بود باو مسترد میداشت ؛ خطاب بهمه باخشونت گفت :

— باید خیلی کار کرد تا از یک خبر روزنامه اثر هنری زیبایی بوجود بیاید . باید کار کرد ؛ باید کار کرد .

موکاسه‌یف ؛ که از چشم‌هایش اثر شیفتگی و مجذوبیت کامل پیدا بود ؛ بصورت گورکی خیره شد ؛ پرسید :

— پس باید کار کنم و تکمیل کنم ؟

همه میدیدند ، که وقت گرفتن نسخه‌ی خطی داستان‌دست‌های آنجوان بشدت میلرزیدند . بعد از آن سایر دستخط‌ها مورد بررسی انتقادی قرار گرفتند - چند تا - چندتا با هم مورد بحث واقع میشدند - و هر کدام از دیگری سست‌تر و ناقص‌تر بود - پس از آنهم مؤلفین تازه کار از گورکی سؤالاتی مینمودند .

جوان اولی هم از سر جایش پرسید :

- آلکسئی - ما کسیموویچ ، عنوان داستان چطور است ؟ « درخت یاس گل میکرد » - خوب عنوانی است ؟

گورکی بدون عجله با آن طرف نگاه کرد و با لحن توضیح‌دقیق گفت : عنوان حکایت یا باید بایکی - دو کلمه‌ی پرمعنی و دقیق حاکی از مفهوم اثر باشد و تمام منظور و مفاد آنرا بیان کند ، یا مؤلف از عنوان داستان مثل چیز زاید و اضافی هنری باید استفاده نماید ، که بوسیله‌ی آن ؛ تاثیر تألیفش را زیاد کند . همانطور که نقاش هنرمند بایک خط زاید جلوه‌ی اثرش را بیشتر میکند . در این تألیف عنوان « یاس گل میکرد » جزو دسته‌ی دوم است و مؤلف آنرا برای این انتخاب کرده است ؛ که برتر از اسم داستان بیفزاید و آنرا مؤلم‌تر کند .

موکاسه یف پرسید :

- میشود درخاتمه‌ی داستان یک خط اضافه کنم ، که : « باران اندک - اندک میبارید » . آنوقت نام داستان را « باران اندک - اندک میبارید » بگذارم .

همه حضار با انتظار جواب گورکی مچاله شدند و لب گزیدند .

فقط در چشمهای گورکی اثر تبسم مرموزی نمایان شد ؛ ولی با لحن عدم رضایت ، غرغر کنان گفت :

- میشود . هر کاری بخواهید بکنید میشود . اما خیلی بد خواهد شد ، خراب خواهد شد ، ابداً بدرد نخواهد خورد .

- آلکسئی - ما کسیموویچ ؛ برای نویسنده چه چیزی مهمتر است : « چطور » بنویسد یا « چه » بنویسد - قالب مهمتر است یا مفاد ؟

- بدیهی است ، « چه » . مسلم است ، مفاد مهمتر است . وقتیکه شما بدانید « چه » باید نوشت ، آنوقت بخودی خود خواهید دانست « چطور » باید نوشت . « چطور » تابع « چه » است و مسلماً برعکس نیست میفهمید ؟ وقتیکه پرسش‌ها پایان یافتند ، گورکی برخاست ، قد کشید و

دستهایش را توی جیبهای شلوارش کرده ؛ آهسته و متفکر در اطاق شروع به قدم زدن نمود و گاه - گاهی مقابل جمعی از مؤلفین جوان توقف میکرد . ناگهان ؛ درسکوت اطاق ؛ صدای بم او بلند شد و شمرده و خشن ؛ بالحن نکوهش ؛ آخرین حرفهای خود را چنین گفت :

چه مطالبی مینویسید ؟ موضوعهای مهمل را مینویسید ! راجع به - مهملاتی قلمفرسائی میکنید ؛ که ابداً قابل توجه و دقت نیستند ! ... این نوشته ها برای که لازمند ؟ برای هیچکس ! ... این نوع ادبیات برای ملت چه نتیجه و فایده ای دارند ؟ قطعاً ، هیچ ! نویسنده پرچمدار ملت خودش است ! ... پرچمدار نمیتواند دنبال ارتش حرکت کند ، او باید جلو باشد ! ... برای اینهم ، که بتوان پیشاپیش ملت حرکت کرد ، باید احتیاجات و آرزوهای ملت را دانست و برای رسیدن به آن مبارزه کرد ، نبرد نمود و ، اگر لازم باشد ، باید جان نثار نمود ! ... نویسندگان تازه کار ، قبل از هر چیز باین موضوع توجه کنید ! ... نویسنده ها ؛ مانند گوسفندانی که دوچار رگبار شده باشند ؛ دسته - دسته شده ؛ در گوشه ها - روی نیمکت ؛ روی صندلی ها ؛ توی پنجره ها - دوستانه یکدیگر را بغل کرده ؛ نشسته بودند و با کمال دقت گوش میکردند آنها در مقابل خود نویسنده ی - پرچمدار حقیقی را میدیدند که بدون عجله در اطاق راه میرفت . نویسنده ای را میدیدند ؛ که پرچمی را که ملت اعتماد نموده با وسپرده بود ؛ بنحو بی نظیری در دستهای نیرومند خود گرفته ؛ پیش میبرد و چنان با قدرت اینکارا میکرد ؛ که هیچکس قبل از او اینکار را نکرده بود و آن پرچم هم - پرچم ناخشنودی و اعتراض عمومی و مبارزه بود .

مؤلفین باصمیمیت با گورکی وداع مینمودند و با کمال ادب ؛ بی سر و صدا ؛ راضی و خوشبخت میرفتند در حالی ؛ که معلوماً کسب نموده ، بر ذخایر علمی خود افزوده بودند و سعی میکردند هر چه شنیده اند خوب بخاطر بسپارند .

ن . نیکاندروف



افسانه‌ی مادر

افسانه‌ی مادر

اکنون زن - یعنی زنی را ستایش کنیم ، که مادر - یعنی منبع فنا ناپذیر حیات است !

در این افسانه از تیمور لنگ آهنین، از آن پلنگ شل ، از آن صاحب قران - موسوم به «تامرلان» . فاتح خوش اقبال سخن خواهیم گفت. تامرلان نام و لقب مغلوب تیمور لنگ است ، که کفار او را چنین نامیده‌اند و آن فاتح بی نظیر قصد داشته است تمام عالم را تصرف کرده ، ویران نماید . پنجاه سال او در روی زمین راه میرفت ، و همانطور که لانه‌ی موران در زیر پای پیل‌له و نابود میشود - شهرها و مملکت‌ها در زیر پای آهنین او محو و نابود میگردیدند ، در مسیر او جویهای خون سرخ بهمه طرف روان میشدند و استخوانهای ملل مغلوب ، مانند برجهای بلند ، بر روی هم انباشته میگردیدند . او خود را از مرگ هم مقتدرتر میدانست و باین جهت به نابود کردن جانها حریص بود ، او از مرگ هم انتقام میکشید ، زیرا مرگ جهانگیر فرزند او را ربوده بود . آن انسان موحد میخواست خود تمام طعمه‌های مرگ را بر بایند - تا مرگ از غصه و گرسنگی بمیرد !

از آنروزی ، که فرزندش جهانگیر مرد و مردم سمرقند فاتح «جت» های موذی و ستمگر را بالباسهای آبی و کبود رنگ استقبال نموده ، خاک و خاکستر بسر میپاشیدند ، از همانروز ، تا ساعتیکه او در « اترار » مرگ را استقبال کرد - یعنی در مدت سی سال - تیمور حتی يك بار تبسم ننمود . اولب‌ها را بهم فشرده ، زندگی میکرد و دیگر در مقابل هیچ پیش آمدی سرفروود نمیآورد ، رحم و عطوفت هم دیگر بقلبش راه نداشت - سی سال تمام !

اکنون زن - یعنی زنی را ستایش کنیم ، که مادر است ، و یگانه نیروبخشی است ، که حتی مرگ هم در برابرش سر به تعظیم فرود میآورد !

در این افسانه حقایقی راجع بمادر و راجع به اینکه چگونه چاکرو غلام مرك - یعنی تیمور آهنین ، آن تازیانه‌ی خونبار عالم ، در برابر او سر فرود آورد ، گفته خواهد شد .

قضیه چنین بوده است : امیر تیمور در جلگه‌ی باصفای «کان گل» به عیش و عشرت پرداخته بود ، آن جلگه‌ی دلگشا رشك ارم بود و گل‌های سرخ و یاسمن و انواع ریاحین روی زمین را ، مانند ابر ؛ پوشانده بودند . تیمور در جلگه‌ای اطراق کرده عیش مینمود ؛ که شاعران سمرقند آنرا جلگه‌ی «عشق گل‌ها» نامیده بودند و از آنجا مناره‌های کبود رنگ و گنبد‌های فیروزه‌ای مساجد آن شهر عظیم هویدا بودند .

پانزده هزار خیمه‌ی مدور ؛ بشکل نیم‌دایره‌ی وسیعی ، شبیه به گل‌های نسترن ، در آن جلگه افراشته شده ، صدها پرچم‌های ابریشمی رنگا - رنگا مانند گل‌های طبیعی و زنده بر فراز آنها در اهتزاز بودند .

خیمه‌ی امیر تیمور - گورکان هم در وسط آنها ، مانند ملکه‌ای در میان ندیمه هایش - برپا بود . آن بارگاه مربع بود ، هر طرف آن صد قدم طول داشت و ارتفاع آنهم سه نیزه بود . قبه‌ی بارگاه بر دوازده ستون زرین قرار داشت ، که هر يك بقطر بدن انسان بود . روی قبه را برنگ فیروزه‌ای و تمام خیمه را از پارچه‌های ابریشمی راه - راه سیاه و زرد و آبی رنگ ساخته بودند . خیمه بوسیله‌ی پانصد رشته رشته‌های ابریشمی سرخ بزمین متصل و محکم شده بود ، تا به آسمان نرود ، و چهار عقاب بزرگ سیمین در چهار گوشه‌ی آن نصب گردیده بودند ، عقاب مهیب و با عظمت پنجم - یعنی خود تیمور گورکان - شاهان هم در روی سریر مرتفعی در وسط خیمه‌ی بارگاه قرار داشت .

وی لباسی فراخ از پارچه‌ی ابریشمی آسمانی رنگ مروارید دوزی در برداشت ، که پنجهزار دانه مروارید درشت به آن دوخته بودند . آری ! کلاه سفیدی هم ، که در وسط آن یاقوت بزرگی میدرخشید ، بر سر سپید و موخش گذاشته بود ، و آن یاقوت بر بالای کلاه نوک تیز او تکان میخورد و مانند چشم خون آلودی میدرخشید و جهان را مینگریست .

چهره‌ی امیر لشک - مانند تیغه‌ی پهنی بود ، که بر اثر آلودگی بخون رنگ زده باشد ، همان خون‌هایی ، که او خود هزاران بار در آنها غوطه

ور شده بود ، چشمهایش تنگ بودند ، ولی همه چیز را میدیدند و برق آن چشم ها مانند برق سرد زمرد - سنگ محبوب عربها بود ، که میگویند علاج نظر و بیماری مهلك محرقه است . در گوشهای پادشاه هم - گوشواره هایی از یاقوت های جزیره ی سیلون (سرانديپ) بودند ، از همان سنگهایی ، که برنگ لبهای گلگون معشوقه میباشد .

روی زمین - روی فرشهایی ، که دیگر نظیر آنها دیده نمیشود - سید صراحی طلا با شراب ناب و کلیه ی لوازم جشن شاهانه چیده شده بودند . پشت سر تیمور هم خنیاگران و رامشگران نشسته بودند . پهلوی او هیچکس نبود ، ولی در پیش پای او - خویشان نزدیک ، و شاهان و شاهزادگان و سرداران نامی سپاه جای گرفته بودند . ولی از همه نزدیکتر به او ، کرمانی خمار - آن شاعر باده پرستی نشسته بود ، که روزی در جواب آن ویران کننده ی جهان ، که پرسیده بود :

کرمانی ! اگر مرا بمعرض فروش در می آوردند ، تو چقدر در بهای من میدادی ؟

به آن پراکنده ی مرگ و دهشت گفته بود :

- بیست و پنج سکه .

تیمور با تعجب فریاد زده بود :

- این که قیمت کمر بند من است !

- کرمانی هم پاسخ داده بود :

- من هم ، فقط قیمت کمر بند تو را میدادم ، آری ! فقط قیمت کمر بند

را ، زیرا تو خودت يك پول سپاه هم ارزش نداری .

کرمانی شاعر باشاه شاهان ، با آن مرد وحشت زا و سفاک ، اینگونه سخن میگفت ، پس درو ، باد بر روان آن شاعر حقیگو . ماهمیشه باید نام او را بالاتر و با افتخارتر از نام تیمور بدانیم و ستایش کنیم !

شاعرانی را ستایش کنیم ، که فقط يك پروردگار دارند - و آن

پروردگار - کلام زیبایی حق است ، که بدون بیم و هراس می گویند ، و آن حقیقت - پروردگار جاویدان آنان میباشد !

آری ، در آن لحظه ی شادی و سرور و عشرت آزاده وار ، در آن ساعتی ، که خاطرات با افتخار نبردها به آهنگ نواها و نغمه های خنیاگران وصف و تجدید میشوند ، در حین تماشای بازیهای ملی ، که در مقابل خیمه ی

پادشاه اجرا میکردیدند، در موقعیکه مسخره‌های رنگارنگ پیشمارجست و خیز مینمودند و پهلوانان به کشتی گیری و زور آزمایی مشغول بودند و بند بازان روی طنابها میرقصیدند و کج و راست میشدند، و همه را به این فکر می انداختند، که استخوانی در بدنهای آنها وجود ندارد؛ هنگامی که جنگاوران شمشیر بازی میکردند تا مهارت خود را در آدم کشی بهتر نمایان سازند، و فیلها را بنمایش در آورده، آنها را برنگهای سرخ و سبز رنگ آمیزی نموده بودند، و از آن رنگ آمیزی، بعضی از آنها مضحک و برخی مدحش شده بودند، آری، در آن لحظه‌ی شادی و عشرت اتباع تیمور، که همه از ترس خشم او، و از افتخار و مباحثات فتوحات، و از خستگی جنگ‌ها و از شراب و از قومیس* سرمست بودند - در آن دقایق جنون و مستی، ناگهان در میان آن همه غوغا مانند برفی، که از لای ابر تیره بدرخشد، صدای فریاد زنی بگوش شکست دهنده‌ی سلطان بایزید رسید. فریاد غرور آمیز عقاب ماده‌ای بود و آن صدا روان تحقیر شده و فرسوده‌ی او را تحریک نمود - آری، مرگ روان او را تحقیر کرده بود و بهمین جهت او نسبت به زندگی و نسبت بمردم بی رحم و ظالم شده بود.

تیمور امر کرد: ببینید کیست، که چنان فریاد اندوهباری میکند و ملازمان خبر آوردند، که زنی سراپا گرد آلود و ژنده پوش، که گویا دیوانه است و بزبان عربی حرف میزند آمد، با اصرار تقاضائی میکند - و در تقاضای خود هم پافشاری مینماید!

تقاضایش هم این است، که به حضور فرمانفرمای سه کشور عالم بار یابد.

پادشاه گفت:

- او را بیاورید!

در مقابل او زنی - پابرنه و ژنده پوش نمایان گردید، که رنگ لباسش از تابش آفتاب رفته بود. گیسوان سیاهش را پریشان کرده بود؛ تاسینه‌ی برونه‌اش را پپوشاند؛ چهره‌اش برنگ مس شده بود؛ ولی چشمهایش نافذ

* قومیس - شیر مادپان است، که در آسیای وسطی قبایل ترکمان و فرغیز، طرز خاصی درست میکنند و به چهار مغزی، حتی سبکی آوراست.

بودند، نگاهش هم با قدرت و آمرانه بود و دست سیاهش، که بطرف امپراتور دراز کرده بود، ابداً نمی‌لرزید.

زن پرسید:

— توئی، که سلطان بایزید را مغلوب نموده‌ای؟

— آری، منم. بسیاری از سرکشان و، من جمله، اورا من مغلوب نموده‌ام هنوز هم از فتوحات خسته و فرسوده نشده‌ام، خوب، ای زن، تو دوباره‌ی خودت چه می‌خواهی بگوئی؟

— گوش کن! تو هر کار که بکنی آدمی بیش نیستی، اما من - مادرم تو - خادم مرگی، من - خادم زندگی. تو در حق من تقصیر کرده‌ای و من آمده‌ام از تو درخواست کنم، که جبران نمائی. به من گفته‌اند که **شمار توانیست، که «قدرت در عدل است»**، ولی من باور نمی‌کنم، که تو چنین عقیده‌ی درستی داشته باشی، لیکن نسبت به من تو باید عادل باشی، زیرا من - مادرم!

شاه آنقدر خردمند بود، که جسارت و قدرت بیان زن را احساس نماید. بنابراین، پس از اندکی تأمل گفت:

— بنشین و هر چه می‌خواهی بگو، من می‌خواهم حرفهای تو را بشنوم! زن، هر طور دلش می‌خواست و راحت تر بود، در دایره‌ی شاهان روی قالی قرار گرفته، چنین حکایت کرد:

من - از اطراف شهر «سالرنو» هستم. آن شهر در مملکت ایتالیا، خیلی دور از اینجا است و تو آن شهر و مملکت را ندیده‌ای و نمیدانی! پدر من - ماهیگیر بود، شوهرم هم - همینطور، صیاد ماهی بود. او هم مثل هر مرد خوشبختی، زیبا بود، زیرا من او را از جام سعادت سیراب می‌کردم! من فرزندی هم داشتم، که زیباترین پسران عالم بود. . . . آن جنگجوی کهنسال، بی اختیار، آهسته، زیر لبی گفت:

— مثل جهانگیر من.

— آری، فرزند من - زیباترین و خردمند ترین پسران عالم بود. شش سال از عمرش گذشته بود، که دزدان دریائی از طوایف اعراب ساحل نشین موسوم به «ساراسین» در سواحل ما پیاده شده، پدر و شوهر من و بسیاری از مردان دیگر را کشتند و فرزندم را هم ربوده، بودند. اکنون چهار سال است، که من در تمام دنیا در جستجوی فرزندم سرگردانم و کوه

و هامون مینوردم . حالا فرزند من نزد تو است ، زیرا سلطان بایزید بر آن دزدان دریائی غالب گردیده بود - و تو بر بایزید غالب شده‌ای و هر چه متعلق به او بوده است بتصرف خود درآورده‌ای ، تو باید بدانی ، که فرزند من کجا است و باید فرزند مرا به من بدهی !

همه خندیدند ، شاهانی هم که نشسته بودند - و همیشه خود را از سایر مردم خردمندتر میدانند - گفتند :

- این زن دیوانه است !

آری شاهان و دوستان تیمور ، و شاهزادگان و سرداران سپاه او خنده کنان چنین گفتند .

تنها کرمانی شاعر با دقت به آن زن مینگریست و تیمور لنگ هم با حیرت و تعجب فوق العاده او را نظاره میکرد .

کرمانی - شاعر باده گسار آهسته گفت :

- آری ، دیوانه است ، ولی جنون او - جنون مادری است ، جنون عادی نیست !

آن پادشاهی هم که دشمن عالم بود گفت :

- ای زن ! چگونه از آن کشور دوری ، که من آنرا ندیده‌ام و نامش

را نشنیده‌ام ، از دریاها ، رودها ، کوه‌ها و جنگل‌ها عبور کرده ، خودت را

به اینجا رسانیده‌ای ؟ چرا جانوران و آدم هائی ، که غالباً از شقی

ترین دشمنان ما شقاوت پیشه ترند ، به تو آسیب نرسانده‌اند ، آخر

تو حتی اسلحه‌ای هم برای دفاع نداشته‌ای ، و حال آنکه اسلحه یگانه رفیق

شفیق اشخاص بی پناه است و تا دارنده‌ی اسلحه قدرتی در بازوانش باشد ،

ممکن نیست اسلحه باو خیانت کند ؟ من باید تمام این مطالب و مقصود

تورا بفهمم !

زن - یعنی زنی را ستایش کنیم ، که مادر است و عشق او

بر هر مانعی فایق میگردد ، تمام عالم هم باستان او پرورش

یافته است !

تمام زیبا ترین صفات انسان ، از اشعه‌ی تابان خورشید و

از شیر مادر بوجود می‌آیند - و همانها وجودها را از عشق به

زندگی سرشار میکنند !

زن به تیمور لنگ چنین گفت :

— من فقط يك دریا دیده‌ام ، در آن دریا جزایر زیادی پراکنده بودند و قایق‌های بیشمار ماهیگیران سیر میکردند .

آخر ، اگر انسان در طلب محبوب و معشوق باشد ، همیشه برایش باد مراد میوزد .

شنا کردن و عبور از رودها ، برای چون من زاده و پرورش یافته‌ی کنار دریا ، کاری آسان است .

اما کوه‌ها ؟ من به کوه‌ها هیچ توجه و اعتنائی نکرده‌ام .
کرمانی سرخوش با مسرت گفت :

— در مقابل عشق ، کوه — جلگه مینماید !

— جنگلهائی هم در سر راهم بودند ، ولی همینقدر باید گفت : بودند ، اکنون که من گذشته‌ام و این صحبت راجع به گذشته است ! گرازهای وحشی ، خرس‌ها ، یج‌ها و گاوان وحشی خطرناک راهم ، که کله‌های بزرگ خود را بطرف زمین خم میکردند ، در سر راه خود دیده‌ام . دومرتبه هم پلنگ‌ها ، باچشمائی شبیه چشمان تو ، به من نگاه کرده‌اند . ولی ، آخره ، جانور هم دل دارد . من ، همانطور که اکنون باتو حرف میزنم ، با آنها هم حرف میزدیم و آنها درك میکردند ، که من — مادرم و آهی کشیده ، میرفته‌اند — آنها بر من تأسف میخورده‌اند ! مگر تو نمیدانی ، که جانوران هم اطفال را دوست میدارند و برای آزادی و زندگی آنها مثل انسان ، بلکه هم بهتر ، مبارزه میکنند و فداکاری مینمایند ؟
تیمور گفت :

— زن ، حق با تو است ! من خودم میدانم ، که جانوران ، غالباً ، بیشتر از انسان به بیچه‌های خود عشق میورزند و از انسان سخت‌تر و دلیرانه‌تر برای حفظ آنها مبارزه میکنند !

زن مانند طفلی ساده لوح به سخنان خود ادامه داد ، زیرا هر مادری روحاً صدمه بار ساده‌ترو معصوم‌تر از هر طفلی است . زن گفت :

— مردم ، آری مردم ، همه همیشه فرزندان مادران خود هستند . آخر ،

هر کسی مادری دارد ، هر کسی فرزند مادری است ، حتی تو خودت ، پیر مرد ، خوب میدانی ، که زنی تو را زائیده است — تو میتوانی منکر خدا شوی ، ولی ، پیر مرد ، تو هم نمیتوانی منکر این حقیقت مسلم شوی !

کرمانی ، آن شاعر شجاع و بیبیاک ، بانگ زد :

- راست میگوئی ! ای زن ! حق با تو است ! هرگز از گلای گاو ان نر
گوساله بوجود نخواهد آمد ، هرگز بدون آفتاب گلها نخواهند شکفت ،
بدون عشق هم - سعادت وجود نخواهد داشت ، بدون زن هم - عشق وجود
نخواهد آمد ، تا مادر وجود نداشته باشد - نه شاعری خواهد
بود ، نه گرد دلیری !

آنوقت زن گفت :

- فرزند مرا بدمن بازگردان ، زیرا من - مادرم و اورادوست دارم !
زن را ستایش کنیم - زیرا موسی و عیسی و محمد و پیغمبران
عظیم الشان را زن زائیده است ! همان عیسائی را بوجود آورده است !
که مردم ظالم او را کشتند ! لیکن - بقول شریف الدین - اوزنده خواهد شد
و برای محاکمه زنده ها و مرده ها بازگشت خواهد کرد و اینکار درد مشق خواهد
شد ، درد مشق !

به زن تعظیم کنیم و زن را ستایش نمائیم ، زیرا مردان بزرگ
جهان را بوجود میآورد !

ارسطو ، فردوسی ، سعدی شیرین سخن و عمر خیام ، که
کلامش مانند شراب آمیخته با زهر است ، فرزندان و زائیده ی
زنند . اسکندر کبیر و هومر نابینا - همه اطفال اویند ، همه شیر
او را نوشیده اند ، و او دست هر يك از آنان را گرفته ، وارد
عالم موجودات کرده است ، و حال آنکه آنها در آن موقع از شاخه ی
نسترنی بلندتر نبوده اند . تمام مفاخر و موجبات فخرت جهان -
از آن ما دران است !

آنگاه آن ببرلنگ ! آن ویران کننده ی شهر ها ، یعنی تیمور -
گورکان سرسپیدش بسینه اش فرو داده ، بفکر فرو رفتن مدت مدیدی ساکت
بود ، بعد سر برداشته و بیارگانه نشینان گفت :

- من ! تیمور ! بنده ی خدا ! من ، تیمور ! غلام پروردگار ! آنچه
باید بگویم اکنون میگویم !

تاکنون - سالیان درازی زندگی کرده ام ، زمین زیر پای من ناله میکند و
اکنون سی سال تمام است ، که من حاصل مرگ را با این دستها دور
میکنم . برای آن دست به ویرانی و کشتار زده ام ! تادر مقابل مرگ جهانگیر

خودم ، از مرگ انتقام بگیرم ، برای آن دست به سفاکی زدم ، که مرگ یگانه خورشید دل فروزان دل مرا خاموش کرده است ! دیگران هم بامن برای سلطنت ها و شهرها مبارزه می کرده اند ، ولی هیچکس ، هرگز برای وجود و عظمت انسان بامن مبارزه نکرده است ، انسان در نظر من هیچ ارزشی نداشته و من نمی فهمیدم - انسان کیست و برای چه در مسیر من قرار می گیرد ؟ و من ، که تیمور هستم ، پس از غالب شدن بر با یزند به او چنین گفتم :

« آه ، بایزند ، بقرار معلوم ، در نظر خداوند تمام زمین و مردم هیچ اهمیت و ارزشی ندارند ، بنگر - او مردم را تحت سلطه و اختیار اشخاصی مانند من و تو قرار می دهد : تو - کلاچی ، من هم - لنگم ! »
وقتی که او را زیر غل و زنجیر گران نزد من آوردند او از سنگینی آن بندها یارای ایستادن نداشت ، من باو چنین گفتم و او را در آن حال فلاکت و بدبختی نظاره نموده ، احساس کردم ، که زندگی بسیار تلخ و ناگوار است ، به تلخی درمنه گیاه ویرانه ها و خرابه ها است !

می تیمور ، غلام خداوند ، آنچه باید بگویم اکنون می گویم ! اکنون در برابر من زنی نشسته است ، که امثال او بیشمارند و او در قلب من احساساتی را تحریک کرده است ، که تاکنون من به آن ها پی نبرده بودم . او بامن مانند همپایه وزی خود حرف میزند و از من خواهش یا استدعا هم نمی کند ، بلکه آزادانه تقاضا مینماید . من هم حالا می بینم و می فهمم چرا این زن چنین با قدرت و توانا است - او مادر است و عشق او را یاری نموده ، و توانسته است تشخیص بدهد ، که فرزند او - بارقه ی حیات او است و ممکن است از آن بارقه شعله ای بوجود آید ، که چند سده خاموش نگردد . مگر تمام پیغمبران طفل نبوده اند و تمام قهرمانان جهان - روزی ضعیف و ناتوان نبوده اند ؟ آه ، جهانگیر ، نوردیدگان من ، شاید مقدر می بود ، که تو روی زمین را فروزان نمائی و در سراسر آن بذر سعادت بکاری ! من زمین را بخوبی باخون سیراب کرده ام و زمین کاملاً بارور گردیده است !

آن تازیانه ی قهرو غضب خدا بر ملت ها ، باز مدتی سکوت نمود و سپس گفت :
- من ، تیمور ، غلام خدای عالم ، آنچه باید بگویم اکنون می گویم !
الساعه باید سیصد نفر سوار بتمام اقطار و اکناف ممالک من حرکت کنند و باید فرزند این زن را ببابند ، این زن خودش هم در اینجا منتظر باز -

گشت آنان خواهد بود ، خود من هم باتفاق او در انتظار خواهم بود . هر يك از سواران با فرزند این زن برگردد ، خوشبخت خواهد بود ! این است فرمان و عهد تیمور ! ای زن ، آیا درست میگویم ؟

زن کیسوان سیاه را از چهره اش کنار زده ، تبسمی نمود و سرش را تکان داد و گفت :

- درست است ، ای پادشاه !

آنوقت آن پیرمرد موخوش برخاست و ، بدون اینکه حرفی بزند ، به آن زن تعظیم کرد و کرمانی شاعر خمار هم بانشاط ، مانند بچه ها ، بامسرت بی پایان میگفت :

چه چیز از اشعار زیبار و صف گلها و ستاره ها بهتر است ؟
 هر کس این حرف را بشنود ، فوراً خواهد گفت : وصف عشق !
 چه چیزی از آفتاب روشن نیمروز تابستان زیباتر است ؟
 هر عاشقی ، که این حرف را بشنود ، خواهد گفت : چهره ی معشوقه !
 آه ، میدانم - که ستاره های آسمان نیمه شب بسیار زیبايند !
 و نیز میدانم - که آفتاب روشن نیمروز تابستان بسیار زیبا است !
 ولی میدانم - که چشم های فروزان محبوبه من از تمام گلها زیباترند !
 تبسم او - از نور خورشید هم مطبوع تر است !
 ولی عالی ترین شعری ، که باید خوانده شود ، خوانده نشده است ،

آن شعر در وصف سر چشمه های چشمه ها و آغاز سر آغازها است ،
 آن شعر در ستایش قلب عالم است ، در ستایش قلب اعجاز آمیز
 آن موجودی است ، که نامردم آنرا مادر می نامیم !
 آنگاه تیمور لنگ به شاعر خود گفت :

- درست است ، کرمانی ! خداوند در خلقت تو اشتباه نمروده ،
 برای نمایاندن خرد و دانش خود ، که بازبان تو بیان و ظاهر مینماید ، تو را
 خوب انتخاب کرده است !

کرمانی سرخوش در پاسخش گفت !

- اه ! خدا خودش هم - شاعر بسیار خوبی است !

آن زن هم "پیوسته تبسم میکرد و چهره اش شکفته میشد . تمام شاهان ،

شاهزادگان ، سرداران و سایر اطفالی هم ، که در آنجا بودند ، او را نظاره میکردند - مادر را میدیدند و تبسم مینمودند .

تمام اینها - حقیقت است ، تمام آنچه که در اینجا ذکر شده - عین حقیقت است . این حقایق را مادران ما خوب میدانند ؛ از آنها بپرسید تا بگویند :
- آری ، اینها تماماً حقایق ابدی هستند ، ما - مادران - از مرگ قوی تریم ، ما - مادرانی ، که دانه‌ها را در دهان خردمندان را بجهان اعطا میکنیم ، شاعران و قهرمانان را بوجود میآوریم ، ما - مادرانی ، که تمام موجبات فخر و مباهات و اشتهار عالم را به آن اهدا میکنیم - از مرگ قوی تریم !

پایان

پيك توفان



پیک توفان *

روی دریای کف آلود سپید
پیک توفان چو یکی برق سیاه
یا به پر موج خروشان ساید ،
درهمان پرش با عزم و شتاب
میزد او صیحه و آهنگ سرور
بود از آن صیحه‌ی پرشور پدید:
عشق پرشور به توفان پیدا ،
میشنید ابر از آن نغمه‌چنین :
مرغ کا کائی زیبای سپید **
موید و - نالد و پرواز کند ،
گر تواند ، ته دریا رود او
مرغ قو نیز همی نالد زار ، -
عزم پیکار و دل رزمش نیست
میهراسد همی از غرش رعد ،

میکند باد بسی ابر پدید .
بین دریا و هوا جوید راه ،
یا چو تیری بدل ابر آید ،
چون زند صیحه برد ازل تاب ،
میشنید ابراز آن مرغ جسور .
- هوس تندرو توفان شدید !
شعله‌ی شهوت سوزان پیدا ،
کو به پیروزی خود داشت یقین
چون ز توفان شود آثار پدید
شکوه از بیم شر آغاز کند ،
تا که آسوده ز وحشت شود او .
خبرش نیست ز حظ پیکار ،
جز تن آسانی با حزمش نیست :
نیست راحت دمی از غرش رعد .

* - پیک توفان ، برخلاف آنچه که برخی تصور میکنند «موغک» نیست پرنده‌ی درشت
سیاه رنگ دریائی است ، در نواحی قطبی دیده میشود . پرنده‌ی مذکور وقوع توفان را از مدتی
پیش احساس مینماید و به پرواز درآمده ، فریاد میزند معروف است ، که پرنده‌ی مذکور خیلی
شجاع است ، توفان را دوست دارد و در موقع رعد و برق ، بارندگی و باد سخت ، با فریاد شادی پرواز
میکند . ساکنین مناطق قطبی این پرنده را «پیک توفان» یا «پرنده منادی توفان» مینامند .
ما کسیم - کور کی در این شعر از نام «پیک توفان» بمنظور سمبولیک استفاده کرده است .
** - «کا کائی» را بنیان روسی «چایکا» مینامند . پرنده‌ی نسبتاً کوچک ، تیزبال ،
سبید ، دریائی است ، که ماهی‌ها را صید میکند . از اقسام «ماهیخور» ها است . در
استانهای شمالی ایران ، که مجاور دریای خزر هستند ، این پرنده را «کا کائی» مینامند .

در تكاپو ، كه كند پيدا چون
تن فربه كند آنجا پنهان . . .
بس به آزادی و باگبر و غرور
پر بجرئت زند و گیرد اوج !
روی دریا همگی خیمه زده ،
برق را دست در آغوش زند ،
شده از خشم کف آلود چو عاج
موج بر باد ، ولی ناگه باد
لحظه ای سخت ببر بفشارد ،
گشته گوئی مگر آنهم مجنون ،
زمردین رنگ و درخشان و سترگ
كاش بادشمن دوان آن میگرد!
میشکافد دل ابر سر راه ،
بدرد ابر و بگردد پنهان ،
کف به پراساید و بالا برود ،
بهمه کون و مکان نازکند ،
گاه خندان و گهی نالان است . . .
وزشعف ناله کند ، صیحه زند !
در غریو غضب رعد پریش ،
اینکه آن گشته زبون حس می کرد ،
ابر هر گز نتواند پوشید ،
نتوان شید نهان کرد بجبر!
گیتی اینکار بسی دارد یاد .
روی دریای گران تنگا-تنگ
آنچنان منظره کمتر یا بی .
در دل خود کند آنرا پنهان ،
مرگ خود یا بد آن برق دمان .
آتشین ماری است اندر تب و تاب ،

پنگوئن * احمق ، تن پرور ، دون
سنگلاخی ، كه بود مأمن جان ،
پيك توفان ، فقط آن مرغ جسور
روی دریای سپید از کف موج
ابر ها تیره تر از پیش شده ،
موج هم ضجه کنان جوش زند
رعد میگرد ، جوشان امواج
چون رقیبان بزند که فریاد
رمه * موج در آغوش آرد ،
بعد با شدت و خشمی افزون ،
زند آن پیکر سنگین و بزرگ
بر سر سنگ و کند خرد چو گردد .
پيك توفان چو یکی برق سیاه
همچو تیری ، که رها شد ز کمان
یا ز بالا سوی امواج شود
که چو اهریمن پرواز کند
اوسیه اهرمن توفان است ،
ابر را مسخره و خنده کند ،
ليك اهریمن حساس ز پیش ، -
نا توانی فزون حس می کرد ،
شك ندارد ، که جمال خورشید
نی ، نهان نور نمازد پس ابر !
رعد میگرد . . . مینالد باد . . .
ابرها چون گله ی رنگا - رنگ
شعله ور گشته برنگ آبی ،
یم در آغوش کشد برق دمان
در خروشان دل دریای گران
چون شود منعکس آن برق در آب

* - «پنگوئن» با اینکه قادر به پرواز نیست جزو پرند ها شمرده میشود
و در مناطق قطبی زندگی میکند . پرند های است درشت ، تنبل و فربه .
* * - «رمه» چند کله ی کوسفندان راه که در يك مرتع با هم بجورند ، رمه گویند .

تن پر پیچ زند بر دریا
 - تندر! اکنون شود آغازه می!
 پیک توفان بین، با جرئت و فر
 روی دریای خروشان از خشم
 او پیام آور فتح و ظفر است،
 آرزو دارد: توفان شدید

محو و خاموش شود در آنجا .
 چون ددان بر کشد آوازه می!
 در دل برق و روی موج خطر
 رود و گردد پنهان از چشم
 بجه اش فتح و ظفر را خبر است،
 کاش میشد بجهان زود پدید آمد...
 پایان

بچه ما

بچه‌ها

این حکایت کوچک بقدری ساده است - که گفتن آنهم مشکل است .
وقتیکه من جوان بودم ، روزهای یکشنبه - در بهار و تابستان - بچه
های کوچی خودمان را جمع میکردم ، واز صبح آنها را بصحرا و جنگل
میبردم : خیلی علاقه داشتم با بچه‌های کوچک ، که مثل پرنده‌ها بانشاط
وبی خیال بودند . دوستی داشته باشم .

بچه‌ها هم خیلی خوششان می‌آمد ، که خیابانهای پرگرد و غباروتنگ
شهر را ترک نمایند ، مادرها یشان بهر کدام تکه‌ی نانی میدادند ، و من هم
چیز خوشمزه‌ای میخریدم و یک پنج‌بطری بزرگه کواس* گوارا برمیداشتم
و مثل چوپانی ، که دنبال گله‌ی بره‌ها حرکت میکند ، دنبال بچه‌های شادو
خندان از شهر و مزارع میرفتم ، تا به جنگل‌سبز و خرم ، که با پوشاک عالی
بهاری بسیار زیبا و دیده‌نواز بود ، میرسیدیم .

ما ، تقریباً همیشه ، صبح خیلی زود ، که ناقوسهای کلیسیاها بصدا در
میامدند و مؤمنین سحرخیز را برای دعا دعوت میکردند ، از شهر خارج
میشدیم و صدای ناقوس‌ها و گوردوخاکی ، که از دوندگی بچه‌ها مثل ابر
بلند میشد ، مارا بدرقه میکرد .

رفیقان من در نیمروز گرم ، وقتی که از بازی‌ودوندگی خسته میشدند ،
در کرانه‌ی جنگل دور هم می‌نشستند و پس از صرف چاشت ، آنهایی که
کوچکتر بودند زیر سایه‌ی درختهای گردو و سروروی علفها می‌خوابیدند ،
ولی بچه‌های ده‌ساله‌ی بانشاط دورمراتنگا - تنگ می‌گرفتند ، می‌نشستند
و خواهش میکردند چیزی برای آنها حکایت کنم . من هم حکایتی می‌گفتم و
بهمان آزادی ، که آنها بامن صحبت و وراجی میکردند ، من هم با آنها

* کواس - مشروب مبردو گوارای ساده و ترش مزه‌ای است ، که بهترین نوع آنرا
از نان نیم سوخته تهیه میکنند .

حرف می‌زد و شوخی می‌کردم. و، با وجود خود ستائی جوانی و غرور مضحك و اطمینان بمعلومات خود، که از خصائص ايام شباب است، من غالباً در برابر آن بچه‌ها خودم را مثل طفلی در محفل خردمندان دانا احساس می‌کردم. بالای سرما - پرده آبی رنگ آسمان بهاری گسترده بود و مقابل ما - جنگل رنگا-رنگ بسیار زیبا غرق سکوت اندیشه پرور دیده میشد. گاهی نسیمی می‌وزید و نجوای آهسته‌ای شنیده میشد، سایه‌های خوشبوی جنگل بحرکت می‌آمدند، و باز سکوت تسکین دهنده و مطبوع، روح را نوازش می‌نمود.

ابرها سفید در زمینه‌ی آبی آسمان با تائی شناوری می‌کردند و از روی زمین، که آفتاب آنرا گرم کرده بود، چنین بنظر می‌آمد، که آسمان باید خیلی سرد باشد و این موضوع حیرت بخش بود، که چگونه ابرها در آسمان سرد ذوب میشدند.

روزی، موقعیکه من با جمعی از اطفال از شهر بطرف سحرا می‌رفتم، پسرک - یهودی، پابرهنه‌ای، که پیراهن ژنده‌ای پوشیده بود و هیچکس از ما او را نمی‌شناخت، با ما مصادف گردید. پسرک لاغر اندام و دارای ابروهای مشکی و موهای مجعد ژولیده‌ای بود.

معلوم بود، که حالش منقلب است و اندکی قبل گریه می‌کرده است، زیرا پلک‌های چشمهای سیاه - بی فروغش متورم و سرخ شده، در سیمای رنگ پریده و گرسنه‌اش، که کبود رنگ بنظر می‌آمد، واضح دیده میشدند. پسرک بمحض اینکه با جمعی اطفال مصادف شد، وسط راه ایستاد و پاهایش را محکم توی گرد راه، که در آن موقع صبح سرد و خنک بود، فرو کرد و لبهای تیره رنگ دهان قشنگ او با رعب و هراس کمی باز شدند، پس از يك لحظه او با يك پرش سبك و چالاک در پیاده رو قرار گرفت.

بچه‌ها بامسرت و نشاط با هم فریاد زدند:

- بگیرید! جهود بچه! جهود بچه را بگیرید!

من انتظار داشتم که او فرار کند، - در صورت لاغر و چشم درشت او آثار وحشت نمایان بود، لبهایش مرتعش و لرزان بودند، ولی او با وجود همه‌ی استهزاء ایستاده بود و بطرز عجیبی قد و قامت خود را میکشید و راست می‌کرد، گوئی همانطور که به حصارخانه تکیه زده، دستهایش را پشت سرش پنهان کرده بود، اندك - اندك رشد مینمود.

ولی او ناگهان بالحن خیلی آرام صریح و بی دغدغه گفت:

- می‌خواهید ، من بعضی حقه‌ها را بشما نشان بدهم ؟
 من فهمیدم ، که مقصود او از این پیشنهاد حفظ خودش میباشد، ولی
 توجه بچه‌ها فوراً باینموضوع جلب گردید و قدری از او دور شدند ، فقط بعضی
 بچه‌های خشن و بزرگتر با عدم اعتماد و سوء ظن به آن یهودی کوچک نگاه
 میکردند ، زیرا بچه‌های کوچکی ما با بچه‌های کوچک‌های دیگر دشمنی
 داشتند ، کاملاً معتقد بودند ، که نسبت به بچه‌های کوچک‌های دیگر مزایایی
 دارند و بچه‌های دیگر را دوست نداشتند و نمی توانستند ، یا نمی‌خواستند ،
 برای بچه‌های دیگر هم مزایایی قائل بشوند .
 بچه‌های کوچکتر خیلی ساده تر رفتار کردند و فریاد زدند :

- نشان بده !

پسرک قشنگ ، لاغر ، از پهلوی حصار خانه رد شد و بدن لاغر را
 بعقب خم کرده ، دستهایش را بزمین رساند و باکمال چالاکی پاهایش را
 بلند نموده ، بانگ زد :

- هوپ !

و بعد مثل فریره شروع بچرخیدن کرده ، با سهولت و چابکی بدنش
 را حرکت میداد و بازی میکرد . از سوراخ‌های پیراهن و شلوار پاره-پاره
 پوست خاکستری رنگ بدن نحیفش نمایان بود ، و استخوانهای کتف و زانو
 ها و آرنج‌هایش بشکل زاویه‌های حادی بیرون آمده بودند .
 استخوانهای ترقوه اش هم مثل دهنه‌ی هویزدی اسب بنظر می‌آمدند .

چنین بنظر میرسید ، که اگر یکبار دیگر خم شود ، استخوانهایش
 خرد خواهند شد و صدای شکستن آنها بگوش خواهد رسید . پسرک چنان
 سعی میکرد ، که خیس عرق شد و پشت پیراهنش تر شد . بعد از هر حرکتی
 که میکرد ، با تبسم مرگبار مخصوصی بصورت بچه‌ها دقیق میشد و مشاهده‌ی
 چشمهای مات او ، که گوئی از درد متسع شده بودند ، مطبوع نبود . چشمهای
 او بطرز عجیبی حرکت میکردند و از نگاهش اثر الم و اندوه غیر بچگانه
 هویدا بود .

بچه‌ها بانگ می‌زدند ، همه می‌کردند و او را تشویق مینمودند ،
 بسیاری از بچه‌ها هم مشغول تقلید حرکات او شده ، توی گرد و خاک معلق
 می‌زدند و وقتی که حرکت نادرستی میکردند ، می‌افتادند و از درد جیغ
 می‌کشیدند و از عدم موفقیت ، یا حرمان و حسد ، فریاد می‌زدند ،

ولی ، وقتی که پسرک کارهایش را تمام کرد و چابکی و مهارت خود را نمایش داد ، باتبسم غرور آمیزی ، مانند هنرپیشه‌ی با تجربه و ماهری ، بچه‌ها نگاه کرد و دست باریکش را دراز کرده گفت :

- حالا - چیزی بمن بدهید .

آن دقایق شادی و فرح فوراً تمام شدند . همه سکوت کردند ، بالاخره یکی از بچه‌ها پرسید :

- پول میخواهی ؟

پسرک جواب داد :

- آری .

- عجب ، چه زرنگ !

- در مقابل پول - خود ما هم میتوانستیم ...

این خواهش ، موجب تحریک حس کینه و تحقیر آن جمعیت کوچک نسبت به هنرپیشه‌ی مذکور گردید ، - بچه‌ها او را استهزاء نموده ، دشنام دادند و بطرف صحرا روانه شدند . بدیهی است ، هیچکدام از آنها پول نداشتند ، توی جیب من هم فقط هفت کپیك پول بود . من دوسکه توی دست خاك آلود پسرک گذاشتم ، طفلك با انگشتش سکه‌ها را حرکت داده ، تبسم بسیار مطبوعی نمود و گفت :

- تشکر میکنم ...

او براه افتاد و من دیدم ، که در پشت پیراهنش لکه‌های تیره‌ی درشتی نمایانند و پیراهن به پشتش چسبیده است ، لذا صدا کردم :

- صبر کن ، اینها چیست ؟

پسرک ایستاد و برگشت نگاه کرد ، بعد بادقت بصورت من خیره شده ،

با همان تبسم مطبوع واضح گفت :

- لکه‌های پشتم را میگوئید ؟ من و پدرم ، موقعی که در تماشاخانه‌ی

سیاردهاتی بازی میکردیم و نمایش میدادیم از بالای تاب پرت شدیم - پدرم هنوز بیمار و بستری است ، اما من خوب شده‌ام ... من پیراهنش را بالا کردم :

روی پوست پشتش ، از شانه‌ی چپ بطرف پائین تا پهلوش ، اثر پهن کبود زخم نمایان بود ، پوست خشکیده و چروک - چروک بود ، ولی در موقع عملیات بعضی جاهای آن تر کیده ، خون سرخ از آن ترکها جاری بود .

پسرک تبسم کنان گفت :

— حالا دیگر درد نمی‌کند ، دردی ندارد ، اما خارش میکند ...
و بنحوی ، که شایسته‌ی دلیران است ، مردانه به چشمهای من نگاه
کرد و بالحن آدم بزرگ جدی چنین ادامه داد :
— خیال میکنید - من برای خودم کار میکردم ؟ قول شرف میدهم - نه !
پدرم ... ما حتی يك لقمه نان نداریم ! پدرم هم سخت صدمه خورده است !
میدانید - مجبورم کار کنم . اما بدبختی این است ، که ما یهودی هستیم و همه
مارا اذیت و مسخره میکنند خدا حافظ ...
او با تبسم و جسارت و شادی حرف میزد .
بعد سر جمعش را بعنوان وداع تکان داده ، سرعت از کنار خانه
هائی ، که شیشه‌های پنجره‌های آنها مانند چشم‌های دریده ناظر ما بودند ،
عبور کرد و آنخانه‌ها با چشم‌های شیشه‌ای خود ، مانند اموات ، بدون
اعتنا ، او را نظاره میکردند .
این قضیه بسیار بی‌اهمیت و ساده است — آیا واقعاً اینطور نیست ؟
ولی من در عمر خودم ، در ایام سختی و بدبختی ، کراراً مردانگی
آن پسرک را با سپاسگزاری پیاد آورده‌ام .

پایان

شعر شاهین

شعر شاهین

دریای بیکرانی ، که در نزدیکی ساحل بننبللی نفس می کشید ، بخواب
رفت و آرام شد ، ولی نور کبود فام ماه ازدور در آن پرتو افشانی میکند .
دریای لطیف نقره فام ، در آن دوره ها ، با کرانه ای آسمان آبی رنگ
جنوبی درهم آمیخته ، بخواب سنگینی رفته است . دریا فقط شبکه ای ابرهای
لطیف آسمان پیم را در خود منعکس می سازد و دیگر آن ابرها حرکتی
نمیکنند و حائل نقش و نگار زرین ستاره ها نیستند .

چنین بنظر می رسد ، که آسمان دائماً بطرف دریا خم می شود و پائین
می آید ، گوئی می خواهد رازهایی را بفهمد ، که امواج سرکش ، هنگامیکه
خواب آلوده با ساحل می خزند ، بنجوا با یکدیگر می گویند .

درختهایی ، که بر اثر فشار بادهای شمال شرقی ، کج و معوج روئیده اند .
روی کوه ها را پوشانده اند ، ولی کوه ها بایک حرکت قوی قلل خود را
بسوی وادی خالی آسمانی رنگ برکشیده اند . سواد خشن ونوک تیز آن
قلل ، که از خلل مه نوازش کنند و گرمشبهای جنوبی نمایان است ، گردی
مطبوع یافته است .

کوه ها با ابهت - متفکرند . از آنها بر روی قلل باشکوه ، سبز رنگ
امواج ، سایه تیره ای افتاده و امواج را پوشانده است ، گوئی قصد دارد
اندک حرکت آنها را متوقف کند و صدای ریزش دائمی آب و آه کشیدن
کف ها را محو نماید ، - تمام صداها را ، که سکوت مرموز شب را درهم
میشکنند ، خفه کند ، همان سکوتی را که بر تمام اطراف هم استیلا یافته ، با
تلاو کبود فام ماه سیمگون ، که هنوز پشت قله ی کوه پنهان است ، توأم
گردیده است .

رحیم نادر اوغلی ، چوپان کریمه ای ، پیری خشکیده و خردمند ، بلند
قامت ، سپیدموی ، سوخته ی آفتاب جنوبی ، آهسته آه می کشد و می گوید :
- الله اکبر ! ...

من و او روی شن‌های نرم (ماسه‌ها) ، پهلوی صخره‌ی عظیمی لمیده‌ایم ، این صخره‌ها از کوه مولدش کنده شده ، در سایه قرار گرفته‌است ، کفک زیادی رویش روئیده - سنگی است تیره و پرچین . پهلوی دیگر آن ، که بطرف دریا است ، باخزه‌ها و علفهای دریائی پوشانده شده ، که امواج بارمغان آورده‌اند . صخره‌ی مذکور ، که علفها بر آن آویخته‌اند ، گوئی بآن وسیله بباریکه‌ای از خشکی ، که فاصل بین دریا و کوه‌ها است ، سخت مه‌آز شده و پابست است . شعله‌ی آتش اجاق ما آن سنگ را از طرف دیگر ، که رو بکوه است ، روشن میکند . شعله‌تکان می‌خورد و روی سنگ فرسوده ، که سراسر شکافهای بسیار و چینهای عمیق دارد ، سایه اندازی می‌کند ، من و رحیم تازه از ماهیگیری فراغت یافته ، به تهیه‌ی آبگوشتی از ماهیهائی که تازه شکار کرده‌ایم مشغول شدیم ، ماهر دو نفر در حالتی هستیم ، که همه چیز بنظر مان مانند اشباح میرسد همه چیز روح دار فرض میشود . این حالت اجازه می‌دهد که شخص در باطن خویش نفوذ و رسوخ کرده ؛ بسیر عوالم علوی بپردازد . در حالتی هستیم ، که دلها از آرایش پاک و احساسات رقیقند و هیچ آرزو و میلی جز اندیشه نظاره و تعمق و تدقیق بمنزمان راه نمی‌یابد . دریا خود را الوس میکند و سواحل را نوازش مینماید . صدای امواج هم نوازش کننده است ، گوئی امواج خواهش میکنند بگذاریم دمی پهلوی آتش ما گرم شوند .

گاهی . درهم آهنگی عمومی ریزش و برخورد آب بزمین ، صدای بلندتر و جسورتری شنیده میشود ، صدای یکی از امواج مهار گسیخته‌است ، که بمانزدیکتر میشود .

رحیم ، بسینه روی شن‌های نرم دراز شده ، سرش بطرف دریا است و آرنج را ستون کرده سر را در کف دستها گذاشته ، در دریای فکر غوطه‌ور است و بنقطه‌ای دور مه‌آلود نگاه میکند . کلاه پوستی پشم‌آلود او بیشت گردنش خزیده‌است . نسیم لطیف دریا پیشانی بلند و پرچین و چروکش را نوازش میکند او مشغول فلسفه بافی است و هیچ اعتنائی ندارد ، که من گوش میکنم یا نه ، مثل این است که بادریا حرف میزند . آرام - آرام می‌گوید :

- آدم خدا پرست به بهشت میرود . اما اگر کسی خدا پرست و پیغمبر شناس نباشد ؟ شاید چنین آدمی - توی همین کفها . . . ها ، آن لکه‌های نقره‌ای رنگ روی آب ، شاید هم از آن آدم‌ها باشند . . . کسی چه میداند ؟

دریای توانای تارک ، که بجنش درآمده ، کم کم روشن میشود . بعضی جاها مختصر نوری ، که ماه با بی اعتنائی افکنده ، در سطح شفاف آن پدیدار میگردد . ماه دیگر از پشت کوه های کرک دار بالا آمده ، متفکرانه دریا را نور باران میکند ، دریا با استقبال آن میشتابد ، آهسته آهه میکشد و بسوی ساحل سنگی ، که ما پهلوی آن ماوا گرفته ایم ! پیش می آید . من از پیر مرد خواهش میکنم :

— رحیم ! . . . افسانه ای بگو . . .

رحیم بدون اینکه بمن توجهی کند میپرسید :

— برای چه ؟

— هیچ ، همینطور ! من افسانه های تورادوست دارم .

— من هر چه بیاد داشته ام برای ت گفتهم . . . دیگر نمیدانم . . .

او میل دارد که من بیشتر اصرار و خواهش کنم . من خواهش می کنم . رحیم راضی میشود .

— میخواهی من شعری ، یعنی داستانی ، که بشعر درآورده اند ، برای ت بخوانم ؟

من ، البته ، میل دارم شعر قدیمی را بشنوم . او با صدای محزون ، یکنواخت ، کشیده ، شروع بخواندن مینماید و سعی میکند آهنگ مخصوص شعر مراعات بشود .

شعر شاهین

-۱-

کهن ماری درون غار نمناک	بکوهی بر کشیده سر با فلاک
بدریا دیده زان بالا گشوده .	تن پیچان گره کرده ، غنوده ،
شده تفته زگرما کوهساران .	باوج آسمان خورشید تابان ،
به صخره میزدی دریا خروشان	ته دره سر امواج جوشان
خروشان سوی دریا بود جاری . . .	درون غبار تیره آبشاری
توانا و دژم چون نره شیران ،	پیدش موج و کف چون موی پیران
بدریا میشدی غران بی بیم .	دل آنکوه از بیمش بدو نیم
در آن غارسیه چون روی زنگی ،	بناگه ز آسمان شاهین جنگی ،
دلش چاک و زن خوش روان بود ،	فرو افتاد ، زار و نا توان بود
ز خشم غیظ تن بر سنگ میزد . . .	دم مردن صلا ی جنگ میزد

بسی ترسید مار و شد فراری ،
 هویدابد ، که دیگر زندگانی
 روان شد مارسوی او و میگفت:
 بلی، مرگم رسیده! گفت شاهین،
 گذشتم زندگی آزادویی بند....
 چو گردان و دلیران رزم کردم!...
 تو، ای بیچاره! هرگز کی توانی
 - ندانم قصدت تواز آسمان چیست
 خزیدن نیست مقدورم در آنجا،
 بداد اینسان جواب مرغا مار
 بفکر اندر شد و با خود چنین گفت
 خزیدن یا پریدن - آخرش چیست؟
 ولی شاهین دل خونین تکان خورد
 ز درز سنک ها آبی چکان بود
 زغم فریاد ز شاهین دل ریش :
 چه میشد ، آه! اگر یکبار دیگر
 تن دشمن ببر من میفشردم
 که او در خون من خود غرق گردد!
 بدریای تفکر شد فرومار :
 ز عشق آسمان نالد بدینسان
 بآن آزاده مرغ آنکه چنین گفت:
 ز جاخیز و بشو تا مدخل غار
 اگر تاب و توان باشد پرت را
 زشادی بر خروشید و بشد پیش
 بآزادی پروبالی بیاراست ،
 سپس زان صخره چون سنگی بیفتاد
 تنشرا موج شست و درکف آلود
 خروش غم بر آرد موج هر دم
 اثر نبود دگر زان گرد آزاد

ولی بیهوده بودش بیقراری :
 سر آمد بردلیر آسمانی...
 چه شد، مرگت رسید و بایدت خفت?
 کشید آهی چنین در سفت شاهین :
 به خوشبختی نبودم مثل و مانند!...
 باوج آسمانها بزم کردم
 دمی تا آسمان خود را رسانی!...
 بجز يك صفحه ی خالی در آن چیست..
 ولی خوش گرم و نمناک است اینجا
 تمسخر کرد آن ارمان و افکار ،
 - برو، پرواز کن در آسمان مفت!
 همه دانیم - باید مرد و شد نیست ...
 ز جا جست و بحسرت سر بر آورد،
 فضا تنگ و هوایش زهر جان بود .
 که گرمانده ز عمر من کم و بیش،
 بسوی آسمان بگشود می پر!...
 سرش بر زخم تر من میفشردم .
 مرا ناله شرف بر فرق گردود!
 که لابد هست سری اندر این کار ،
 براه عشق آسان میدهد جان!...
 - دگر اینجا نشاید پس ترا خفت،
 از آنجاسوی پائین شونگون سار ،
 دمی بر آسمان ساید سرت را .
 بسوی دره آن شاهین دل ریش
 ز آزادی چه چیزها که برخاست!..
 سرو جان در ره آزادی داد ...
 بدریا برد و در ژرفا بهاسود .
 ز ند بر سنک سراز درد و از غم...
 در این دنیای بد بنیاد پیداد...

- ۲ -

بسی حیرت زده شد مار درغار.
 که ازشیدش گلستان شد جهانها ،
 گهی در دو گهی شادی دهد بیش .
 که مجنون وار بودش میل بالا ؟
 مگر سری و چیز تازه ئی هست ؟
 هوای آسمان افتد به جانها !
 که آسان میدهند اندر رهش جان ،
 نه من نالایقم ، نه نا توانم .
 گره خورد و پرید از خاک مهدش ،
 درخشید و بیفتاد او بیکسو .
 ندانست این واقفاد و بشد مات ،
 نمر دو خنده کرد او نرم - نرمك ...
 هماره در هوای اوج افلاك .
 سراسر خالی و نوری فروزان ،
 نشاید زیست آنجانیز ، چون یم
 یقین جز پرده پوشی جنون نیست ،
 پس آن پرده میدارند پنهان !
 نمی افتم ، شدم پخته من خام ،
 خودم دیدم فدایش کرده جان را ،
 نمر دم ، شد فروز عقل و کمال !
 بناحق گول خورده ، حق نیبند
 بحرف دیگران ایمان نیارم ،
 همینجا زنده به ، آرام و محجوب .

از آن جنگاور و آن کار و افکار
 نگاهی کرد سوی آسمانها ،
 که هم نوش آورد پیدا و هم نیش ،
 مگر شاهین چه دیده بود آنجا ،
 در آن پهنای خالی بی درو بست
 چو داد او جان بعشق آسمانها ،
 چه می بینند آنجا یارب اینان ؟
 دمی بالا جهم این راز دانه ،
 چنین گفت و - وفا بنمود عهدش ،
 دمی ، همچون نوارسیمگون ، او
 خزنده کی کند پرواز - هیاهات ...
 مسافت تازمین چون بود اندك
 چه مضحك مرغان ! بیزار از خاک
 یقین آنجا بیابانی است سوزان ،
 بود نورش فروز ، قوتش ولی کم ،
 تکبر بهر چه ؟ یا سرزنش چیست ؟
 همه آرمان بیهوده بدوران
 چه مضحك مرغان ! . . . دیگر در این دام
 کنون دانش فرودم ! آسمان را
 قتادم از بلندی ، خوش بحال
 کسانیکه گریزان از زمینند
 من اکنون حق شناسم ، عقل دارم
 منم چون زاده ی این خاک محبوب ،

بدریا نور خود چون نقش ارژنگ
 چنین نقش و نگاری دهر کی دید ؟ !
 برای مرغ جنگی بدر جز خوان ،
 دل افلاك زین اشعار سوزان :
 همه وصف دلیران میسر ائیم .

بسی راضی ز خود پیچید بر سنك .
 گهی قوس و قزح بود و گه اسپید
 خروشان موجهاگران چو شیران
 ز جنبش های دریا کوه لرزان ،
 جنون جان فشانان میستائیم ! .

جنون جان فشانان چیست-دانی ؟

یگانه معنی این زندگانی!

توای شاهین با جرئت چه کردی چرا بیجان شدی چون سنگ، سردی...؟

اگر گنگون بخون شد پرو بالت

بچنگ دشمنان - ای خوش بحالت!..

ولی آید زمانی ، روزگاری ،

ز خون گرم تو خیزد شراری،

ز قطره - قطره‌ی آن خون سوزان

شود بس مشعل آتش فروزان،

بسی دلهای با جرئت از آن نور

در این محنت سرای تیره چون گور،

یفسر و زرد بعشق و التهابی رسد شیدای آزادی به آبی !

تومردی ، خوب! ... اما جودانی بشمر راد مردان زنده مانی .

بود نامت صلاى جان فشانان ، هماره روح بخش پهلوانان ،

توراه و رسم آزادی نمودی!

تو گوی فخر از این میدان ربودی!

جنون جان فشانان میستائیم!...

... کزانه‌ی سرخ رنگ دریا آرام است ، امواج با آهنگ مطبوعی

بخاکهای ساحل بر میخورند ، من هم چشم بدور ترین نقاط کرانه دوخته ،

ساکتم . لکه‌های نقره‌ای رنگ شعاع ماه روی آب هر آن بیشتر میشوند

دیک کوچولوی ما آرام - آرام بجوش میاید . یکی از امواج سوخیش گرفته ،

بساحل می غلطد و بار جز خوانی بطرف کله‌ی رحیم پیش میرود .

رحیم بادست بطرف آن اشاره‌ی تهدید آمیزی نموده ، میگرد :

- کجایمائی ؟ ... کم شو !

موج هم اطاعت کرده ، می غلطد و بطرف دریا بر میگردد . آن حرکت

رحیم ، که برای موج هم قائل بروح و شعوری شده است ، برای من نه مضحک است ،

نه عجیب . همه چیز در اطراف ما معجز آسا زنده بنظر میاید ، لطیف و

نوازش کننده است .

دریا با ابهت و وقار آرام است و دردمیدن لطیف آن بسوی کوهها ،

که هنوز از تابش روز زیاد سرد نشده اند ، احساس میشود که نیروی بسیار

عظیمی نهفته دارد و از ابراز آن جلوگیری می‌کند. در آسمان لاجوردی با نقش و نگار زرین ستاره‌ها رمز مقدس و روح افزائی نقش شده است ، که عقل را بانوید شیرین وحی موهومی و سوسه می‌نماید.

همه چیز آرمیده ، ولی هوشیار و آزر آرمیده است ، گوئی‌هان ، همان لحظه‌ی بعد ، همه‌ی موجودات جنبش خواهند کرد و صداها ی هم آهنگ و مبهم و شیرینی بگوش خواهند رسید . آن صدا ها هم اسرار جهان پیر را فاش و نقل خواهند کرد . آنها را برای فهم عموم توضیح خواهند داد و سپس خود را مثل آتش کم نور موهومی خاموش خواهند کرد و روح را شیفته و مجذوب نموده ، به آن بالا ، بآن ژرفای نیلگون خواهند برد. در آنجا هم نقوش زیبای زرین و لرزان ستارگان ، آن را باموسیقی حیرت انگیز وحی و الهام استقبال خواهند نمود

پایان

عجوزه ایزر گیل

عجوزه ایزر گیل

من این حکایتها را در ساحل دریا ، نزدیک شهر « آک کرمان » ، در
« بسارابی » شنیده ام .

یک روز غروب ، پس از فراغت از کار انگورچینی ، دسته‌ی کارگران
« مالدای » که من هم با آنها عملگی میکردم ، بطرف ساحل دریا رفتند ، لیکن
من و « ایزر گیل » عجوزه در زیر سایه‌ی انبوه تاکها ماندیم و روی زمین
لمیده ، ساکت ، هیکلهای اشخاصی را نظاره میکردیم ، که بطرف دریا
میرفتند و ، اندک - اندک ، در تیره‌گی عمیق شب محوم میشدند .
آنها میرفتند ، آواز میخواندند و میخندیدند . مردها آفتاب سوخته
ومسی رنگ ، با سیلهای سیاه ، قشنگ و موهای انبوه بلند ، که تاشانه‌هایشان
میریخت ، نیم تنه‌های کوتاه و شلووارهای گشاد در برداشتند ، زنها و دخترها هم
شادمان ، نرم اندام ، با چشمهای لاجوردی رنگ و مثل مردها بهمان رنگ
مس بودند . گیسوان نرم مثل ابریشم و سیاه و افشان داشتند . باد گرم و ملایم در
آن تارهای زلفها بازی میکرد و سکه‌هایی را ، که بگیسوان آنان بافته شده
بودند ، بصدامیاورد . باد مثل موج وسیعی جریان داشت . فقط گاهگاهی
و زش شدیدی تولید مینمود ، گوئی از روی مانع نامرئی پرش میکرد ، گیسوان
زنان را بشکل بالهای تخیلی پراکنده مینمود و در اطراف سرشان بالا
میبرد . این حالت ، زنها را عجیب و افسانه‌ئی جلوه میداد . آنها را در نظر ما
به پوشاکهای خیالی و عالی تر میپوشاند .

یک نفر ویولون میزد دوشیزه‌ئی با صدای لطیف میخواند ، صدای
خنده هم بگوش میرسید . . . هوا آمیخته ببوی تند دریا و نگهت بخارات
بحر بزمین بود ، که کمی قبل از غروب آفتاب باران کاملی خورده بود .
هنوز هم قطعات ابرهای پاره - پاره در آسمان سرگردان ، ولی خیلی با
شکوه و دارای خطوط و رنگهای عجیبی بودند ، یکجا - نرم ، مانند حلقه
های متراکم دود ، برنگ کبود شفاف و خاکستری یا کبود مایل به سپیدی ،

در جای دیگر - خشن ، مانند صخره های درهم شکسته ، برنگ سیاه کدريا قهوه ئی . از لابلای آنها تکه های آسمان کبود شفاف ، که با خالهای طلائی ستاره ها زینت یافته بود ، با مهربانی و نوازش میدرخشید . تمام اینها ، صداها و نگهت ها ، ابرها و آدمها ، بنحو حیرت انگیزی زیبا و اندوه بار بودند و مثل آغاز افسانه ی معجز آسایی بنظر میرسیدند . مثل این بود ، که تمام موجودات در رشد و تکامل خود متوقف شده ، در حال نزعند . صداها خاموش میشدند و هرچه دورتر میشدند مبدل به آه های اندوهناکی میگرددند .

عجوزه « ایزر گیل » با سر یمن اشاره کرد و پرسید .

— پس چرا تو با آنها نرفتی ؟

زمان او را دوتاه کرده بود ، چشمهای او ، که وقتی سیاه بوده اند ، دیگر تار شده ، اشک از آن ها دائماً تراوش میکرد .

صدای خشک او آهنگ عجیبی داشت ، صدای بهم سائیدن استخوان های خشک را میکرد ، گوئی عجوزه ، بجای زبان ، با استخوان خشکیده حرف میزد .

من باو پاسخ دادم :

— نمیخواهم !

— آهه ! ... شما روسها پیر و فرتوت بدنیا میآئید . همه تان مثل

ارواح دوزخی اخمو و گرفته اید ... دخترهای ما از تو میترسند . . .

در صورتیکه تو ، هم جوانی و هم پر زوری ...

ماه در آمد . دایره ی آن بزرگ و برنگ خون - سرخ بود ، چنین بنظر میآمد ، که از اعماق آن دشت بی کران سربدر آورده است ، همان دشتی ، که در مدت عمر خود چه بسیار گوشت آدم خورده و خون آشامیده ، یقین بهمین جهت هم چنان چرب و سخاوتمند شده است . سایه های مشبك ، توری مانند برگهای بروی ما افتاده بودند ، من و عجوزه خود را زیر آن دام توری پوشانیدیم . روی دشت ، درست در سمت چپ ما ، سایه های ابر هائی ، که شعاع کبود فام ماه از آن نفوذ میکرد ، بشناوری در فضا پرداختند ، ابرها شفافتر و روشنتر شده بودند .

— نگاه کن ، آن « لاررا » است که میآید !

من بستمی ، که عجوزه با دست لرزان و انگشتهای کجش نشان

میداد ، نگاه کردم و دیدم : سایه‌هایی آنجا در حرکت بودند ، عده‌ی سایه‌ها زیاد بودند ، یکی از آن سایه‌ها ، که غلیظ‌تر و تیره‌تر از دیگران بود سریع‌تر و پائین‌تر از باقی خواهران خود در فضا شناوری میکرد ، - آن سایه از قطعه‌ی ابری ایجاد میشد ، که از باقی ابرها بزمین نزدیک‌تر بود و از آنها تندتر هم حرکت میکرد . من گفتم :

- آنجا هیچکس نیست !

- توا من پیرزن هم کورت‌تری ، نگاه کن- آن است ، هیکل تیره‌ئی ، که در دشت میدود !

من باز هم نگاه کردم و باز هم جز سایه‌ی ابر چیزی ندیدم .

- این سایه است ! چرا تو آنرا « لارا » مینامی ؟

- برای اینکه خود اوست . او حالا دیگر مثل سایه شده است - خاموش شده است ! او هزاران سال است زنده است ، خورشید تن ، خون و استخوانهای او را خشک کرده ، باد هم آنرا مثل گرد پراکنده است . آدم متکبر را خدا اینطور میکند !

- بگو بینم ، این داستان چیست .

من از پیر زن این خواهش را کردم و احساس میکردم ، که یکی از آن افسانه‌های جذابی را ، که در آن دشتها تنظیم گردیده ، خواهم شنید . او هم این افسانه‌ها را برای من نقل کرد .

« هزاران سال از زمان وقوع این قضیه گذشته است . خیلی دورها ، آنطرف دریا ، آنجا که خورشید سرمیزند ، کشوری هست موسوم بمملکت « رود بزرگ » ، در آن اقلیم هر برگ درخت یا هر شاخه‌ی علفی بقدری سایه میدهد ، که یکنفر آدم ، در فصل گرما ، میتواند در آن سایه از تابش آفتاب خود را بپوشاند .

« زمین آن کشور اینقدر سخاوتمند است !

« در آنجا طایفه‌ی توانائی زندگی میکردند ، آنها بچراندن گاوهای خود اشتغال داشتند و تمام نیرو و مردانگی خود را صرف شکار حیوانات وحشی مینمودند ، پس از شکار هم بشادمانی و جشن میپرداختند ، آواز میخواندند و بادوشیزگان بازی میکردند .

« اتفاقاً روزی ، هنگام جشن ، عقابی از آسمان فرود آمد و یکی از آن دوشیزهای سیاه چشم را ، که مانند شب لطیف بود ، در ربود .

تیرهایی که مردها بسوی او انداختند ، بی اثر بزمین افتادند . آنوقت برای جستجوی دختر رفتند ، ولی او را نیافتند . بالاخره ، او را بدست فراموشی سپردند ، چنانکه همه چیز را هم در این زمین فراموش میکنند . «عجوزه آهی کشید و ساکت شد . صدای گوش خراش او چنان آهنگی داشت ، که گوئی تمام سدهائی که از خاطرها محو شده اند ، در سینه او بشکل سایه های خاطرات مجسم گردیده ، بحرف آمده اند ، گله میکنند و زبان بنکوهش گشوده اند .

دریا با آغاز یکی از افسانه های کهن ، که شاید هم در سواحل آن بوجود آمده بود ، آهسته هم آوایی مینمود

« لیکن ، پس از بیست سال ، آن دوشیزه خودش آمد ، رنج دیده ، خشک شده ، جوانی هم همراهش بود ، که مانند بیست سال قبل خود آن دختر زیبا و قوی بود . وقتی از او پرسیدند کجا بوده است ، حکایت کرد که عقاب او را بکوه ها برده ، باهم مثل زن و شوهر زندگی میکردند .

پسر هم از او است ، پدرش هم دیگر نیست ، وقتی که قوای او روبه سستی گذاشتند آنوقت برای آخرین بار با آسمان پرواز کرد و تا حد امکان بالا رفت ، از آن ارتفاع پرها را جمع کرده ، با سرعت و سنگینی ، روی سنگهای تیز کوهستان افتاد ، خرد شد و مرد ...

« همه با تعجب بفرزند عقاب نگاه میکردند و میدیدند : که از هیچ حیث بر آنها مزیت و رجحانی ندارد ، فقط چشمهای او ، مانند سلطان پرندگان ، سرد و با کبرياء بودند . با او حرف نمیزدند ، او هم اگر میل داشت جواب میداد ، اگر نمیخواست سکوت میکرد ، وقتی که ریش سفیدان طایفه آمدند او با آنها هم مانند اشخاص عادی و همپایه ی خود صحبت کرد . این کار آنها را رنجاند و آنها جوان را « تیر بدون پرو نوک کند » نامیدند و گفتند ، که هزاران چون او با آنها احترام میگذارند و او امرشان را اطاعت میکنند و هزاران نفر ، بدرجات بزرگتر از او هم ، همین نحو رفتار می نمایند . لیکن او با جسارت با آنها نگاه کرده ، جواب داد ، که برای او نظیر و مانندی نیست ، اگر همه با آنها احترام میکنند - او یک نفر نمیخواهد این کار را بکند . اهو ! ... آنوقت ریش سفیدان بکلی او قاتشان تلخ شد ، متغیر شدند و گفتند :

— او نباید اینجا بماند ! بگذارید بهر طرف دلش میخواید برود.

او خندید و رفت بهر جا که دل خودش میخواست ، — یعنی نزد دختر زیبائی رفت ، که بادقت او را مینگریست . رفت نزد آن دوشیزه و بمحض نزدیک شدن او را در آغوش کشید ، ولی دختر او را از خود راند ، زیرا از پدر خود میترسید . دوشیزه او را راند و بکناری رفت ، اما جوان يك سیلی باو زد و ، وقتی که دختر افتاد ، پای خود را چنان روی سینه اش گذاشت و فشرده ، که خون از دهان دوشیزه جاری شد . دوشیزه آهی کشید ، چون مار درهم پیچید و مرد .

« همه ی آنها ئیکه آنجا بودند از ترس خشک شدند . اولین بار بود ، که در حضور آنها ، زنی باین طرز کشته شده بود . مدت مدیدی همه ساکت بودند ، جسد دوشیزه را نظاره میکردند ، که با چشموهای باز ، دهان خون آلود ، روی زمین افتاده بود و جوان را نگاه میکردند ، که يك تنه در برابر همه ، پهلوی جسد دختر ، با کبر و غرور ایستاده بود — اوسرافکنده نبود ، گوئی با سر بلند ی طلب میکرد ، که جامعه کیفری تعیین کند و آتش خشم جمعیت بر سرش نازل گردد .

بعد ، که هوش مردم بسرشان آمد ، بسوی او جستند و او را گرفتند ، بستند و همانطور گذاشتند ، زیرا میگفتند ، که کشتن فوری او کیفری بسی ساده است ، و آنها را راضی و قانع نمیکند .

شب پرده ی تاریکی را هر لحظه غلیظ تر و محکمتر میکرد و مملو از صدا های آهسته و عجیب میشد . موشهای صحرائی در دشت سوت های اندوهناکی میزدند ؛ توی برگها تاك هم جیر — جیر سوسکه های مثل صدای بهم خوردن شیشه بگوش میرسید ، برگها آه میکشیدند و با هم نجوا میکردند ، قرص کامل ماه ، که قبلا برنگ خون سرخ بود ، رنگ پریده میشد و هر چه از زمین دورتر میکردید ، بر پریدگی رنگش می افزود و بیشتر نور کبود فام بی فروغ خود را بردشت می افشاند ...

« آنها جمع شده بودند که کیفری در خور گناه ببندیشند . . می خواستند او را با سبها بسته ، دوپاره کنند — بنظرشان اینهم کم بود ، خیال میکردند هر کدام يك تیر باو بزنند ، لیکن اینهم مورد قبول واقع نشد ، پیشنهاد میکردند بسوزانندش ، ولی عیب اینکار این بود ، که دود آتش مانع دیدن رنج و عذاب جوان میشد ، خیلی پیشنهادها ، کردند ؛ ولی کیفری مناسب ، که

مورد پسند همه باشد نیافتند . مادر جوان برابر آنها بزانو افتاده ، ساکت بود ، دیگر نفاشکی داشت ، نه حرفی ، که بتواند به آنوسيله حس رحم آنها را تحريك و جلب كند . مدت‌ها آنها صحبت کردند . بالاخره ، يك نفر خردمند ، پس از فكر زياد ، گفت :

« - بياييد از او بپرسيم چرا اين كار را كرد ؟ »

« از جوان پرسيدند ، او در پاسخ گفت :

« - بندهاى مرا باز كنيد ! من ، مادامى كه بسته باشم ، جواب نخواهم داد ! »

« وقتى كه بندها را برداشتند ، او پرسيد :

« - چه ميخواهيد ؟ - مثل اين بود ، كه اين پرسش را از يك عده غلام و

برده ميگفت . . . »

خردمند گفت :

« - شنيدى . . . »

« - چرا من علت كردار خود را بشما توضيح دهم ؟ »

« - براى اينكه ما بفهميم و بروحيات و افكار تى بپريم . تو متكبر

هستى ، بشنو ! تو در هر صورت خواهى مرد ، آخر . . . پس بگذار ما هم

بفهميم ، كه چرا تو اينكار را كردي ، مازنده خواهيم بود ، و براى ما

مفيد است بيش از آنچه ميدانيم ، بدانيم و بفهميم . . . »

« - بسيار خوب ، خواهم گفت ، اگر چه ممكن است كه خود من هم

این واقعه را درست نفهميده باشم ، من اوار بنظرم براى اين كشتن ، كه او

مرا از خود راند . . . در صورتى كه من او را لازم داشتم .

باو گفتند :

« - آخر او متعلق بـ تو نبود ! »

« - مگر شما فقط از آنچه ، متعلق بخودتان است استفاده ميكنيد ؟ »

هنرمي بينم ، هر آدمى فقط قدرت بيان و دست و پا دارد . . . ولى صاحب

حيوانات ، زنها ، زمين . . . و خبلى چيزهاى ديگر است .

« در مقابل اين حرف باو گفتند ، كه انسان در برابر تمام آنچه كه

سيگيرد ، با تمام وجودش ، با عقل و قدرت خود ، گاهى هم - با جان خویش

جبران ميكند و پياش را ادا مينمايد . ليكن او جواب داد ، كه ميل دارد

خود را سالم و كامل حفظ كند .

«خیلی با او حرف زدند و ، بالاخره دیدند ، که او خود را اولین وجود کامل در روی زمین می‌پندارد و هیچ موجودی را غیر از خودش ، نمیخواهد ببیند . همه ، وقتی که دیدند چگونه او خود را بتنهائی مطلق محکوم میکند ، واقعاً وحشت کردند . او دیگر نه طایفه داشت ، نه مادر نه حیوانات اهلی داشت ، نه زن و مسکن ، و نه می‌خواست هیچکدام از اینها را هم داشته باشد .

وقتی که مردم تمام این مطالب را فهمیدند ، مجدداً شروع ببحث و قضاوت کردند ، که چگونه او را بکیفر رسانند .

ولی این بار دیگر زیاد حرف نزدند - همان خردمندی ، که در بحث وقضاوت آنان مداخله نمیکرد ، بسخن درآمد :

— صبر کنید ! مجازاتی هست ، این مجازات موحش است ، شما اگر هزار سال هم فکر کنید چنین کیفری پیدا نخواهید کرد ! کیفر او - در بقای وجود خود اوست ! او را رها کنید . بگذارید آزاد باشد . این مجازات او است ! در آن موقع واقعه‌ی خارق‌العاده‌ای رخ داد : هر چند در آسمان يك لکه‌ی ابرهم نبود ، رعد غرش مهیبی نمود . نیروهای آسمانی سخنان خردمند را باین وسیله تصدیق نمودند . همه تعظیم کردند و متفرق شدند . جوان هم که از آن ساعت بنام «لاررا» یعنی مطرود ، دور افکنده — نامیده شده بود ، قام - قام بدنبال مردم می‌خندید . بمردمی می‌خندید ، که او را از خود طرد کرده بودند . می‌خندید و ، مانند پدر خود ، تنها و آزاد مانده بود . ولی ، آخر پدر او — آدمیزاد نبود . اما خود او آدم بود . از آن روز او مانند پرندگان شروع بزندگان‌ی آزاد نمود . او بمحل طایفه می‌آمد و هر چه را میخواست ، اعم از حیوانات و دوشیزه ها ، میر بود و میرد . او را هدف تیر قرار میدادند ، ولی تیر بیدن روئین او اثر نمیکرد ، زیرا پوششی از کیفر آسمانی آنرا پوشیده ، درهای مرگ سهل را برویش بسته بود . وی بسیار چابک ، کینه‌توز ، توانا و ستمگر بود و با مردم روبرو نمیشد ، فقط از دور او را میدیدند . مدتهای مدیدی تنها و سرگردان در اطراف مردم میگشت ، مدتهای مدیدی — نه سال ، ده سال ، بیست سال ، خیلی زیاد تر . ولی روزی رسید ، که او به مردم نزدیک شد ، و وقتی که آنها بطرف او حمله کردند ، ابتدا از جای خود تکان نخورد و حرکتی نکرد ، که نشان دهد قصد دفاع از خود دارد . آنوقت یک نفر از مردم ملتفت شده ،

بلند فریاد زد

« باودست نزتید ، او آرزومند مرگ است !

و همه توقف کردند ، زیرا نمیخواستند سرنوشت و کیفر کسیرا ، که به آنها بدی کرده بود ، سبک نمایند ، زیرا نمیخواستند او را باغوش مرگ انداخته ، راحتش کنند . همه ایستاده بودند و باو میخندیدند ، اما او از شنیدن آن خنده ها بخود میلرزید ، روی سینه‌ی خود چیزی را جستجو می کرد و بسینه‌ی خود چنگ می انداخت . ناگهان سنگی برداشت و بمردم حمله نمود . اما آنها ضربتهای او را رد کرده ، از برابر او میگریختند ، حتی يك ضربت هم باو نمیزدند و وقتی که او خسته و فرسوده ، فریادانده باری کشید و بروی زمین غلتید ، همه کنار رفته ، از دور مراقب او بودند .

بعد او برخاست و کاردی را یافت ، که یکنفر در حین مبارزه گم کرده بود ، آن را برداشت و بسینه‌ی خود زد ، ولی کارد شکست - گوئی با سنگ بر خورد کرده بود . او مجدداً بزمین غلتید و مدتی سر خود را بزمین میزد . ولی زمین هم از او دوری میکرد و ، از ضربتهائی که با سرش میزد ، گودتر میشد . مردم با ضعف فریاد بر آوردند :

« او نمیتواند بمیرد !

و آنوقت او را تنها گذاشته ، رفتند . او به پشت افتاد و میدید که در ارتفاع زیاد ، در آسمان ، عقابهای توانا ، مانند نقطه های سیاهی ، شنواری میکردند . در چشمهای او بقدری اندوه بی پایان مشاهده میشد ، که برای مسموم کردن تمام مردم گیتی کافی بود . باین ترتیب ، از آن تاریخ او تنها و آزاد ، با انتظار فرا رسیدن مرگ ماند . و این است که او راه می رود ، راه می رود ، همه جا را می گردد . . . می بینی الانهم او شبیه سایه شده است و تا ابد هم همینطور خواهد بود !

او دیگر نه زبان مردم را میفهمد ، نه کردار آنها را تشخیص میدهد ، هیچ نمیفهمد ! تماشش در تکاپو و جستجو است ! راه می رود . . . زندگی ندارد ، مرگ هم برویش تبسم نمیکند . در میان مردم هم جایی ندارد . . . انسان برای تکبرش اینطور مغضوب گردید ! »

عجوزه آهی کشید ، ساکت شد ، سرش بسینه اش فرود آمد و چند

بار بطرز عجیبی تکان خورد .

من نگاهی باو کردم . بنظر من خواب بر عجوزه مستولی شده بود .

نمیدانم چرا دلم برای اوسخت سوخت . انتهای داستان را او با صدای بلند

تهدیدآمیزی میگفت، معه‌ذا از همان لحن هم آثاز ترس برده‌وار، آثاز خوی بندگی شنیده میشد.

در کنار دریا شروع باواز خوانی نمودند - خواندن عجیبی بود. اول صدای زیری شنیده شد، - آن صدا دو - سه قطعه‌ی اول را خواند، بعد صدای دیگری شنیده شد، که شعر را از اول شروع بخواندن نمود، ولی صدای اول همچنان پیشا - پیش آن درجریان بود. . . صداهای سومی، چهارمی، پنجمی هم بهمان ترتیب داخل خوانندگی شدند.

ناگهان چند صدای مردانه، دسته‌جمعی شروع بخواندن همان آواز نمودند. هر صدای زنانه بکلی جداگانه شنیده میشد، همه‌ی آنها مانند نهرهای آب گوناگون فرض میشدند و مثل این بود که از ارتفاعی، از برآمدگی‌سنگها فرو میریزند، پرش میکنند و صدای زنگ میدهند، سپس بامواج غلیظ صداهای مردانه میریزند و در آن غرق میگردند، پس از آن بیرون میجهند، آن صداهای مردانه را مستهلک میکنند و یکی پس از دیگری، صاف و قوی، بسوی بالا اوج میگیرند. غرش امواج بر اثر آن صداها شنیده نمیشد...

II

عجوزه «ایزرا گیل» سربداشت، تبسمی دهان بی‌دندانش باز کرد و پرسید:

- «آیا در جای دیگر هیچ شنیده‌ای، که اینطور آواز بخوانند؟

- «نشنیده‌ام. هیچوقت نشنیده‌ام. . .

- «و نخواهی شنید. ما به آواز خوانی علافی مفرطی داریم. فقط مردان خوشگل خوب آواز میخوانند - مردان خوشگلی، که دوست دارند زندگی کنند. ما به زندگی هم علاقه داریم. نگاه کن، مگر آنهایی که آنجا می‌خوانند در مدت روز خسته نشده‌اند؟ از طلوع تا غروب آفتاب کار میکرده‌اند، اما بمحض اینکه ماه درآمد، شروع بخواندن کرده‌اند. آنهایی که نمیتوانند زندگی کنند، دراز میکشند، میخوابند. آنهایی که زندگی را گرامی دارند می‌خوانند.

من خواستم شروع بحرف کنم و گفتم:

- «ولی، سلامتی مزاج...

- «سلامتی مزاج برای زندگی خوش، همیشه، بقدر کافی هست. سلامتی

مزاج! اگر تو پول میداشتی مگر خرج نمیکردی؟ سلامتی هم - همان

طلاست . هیچ میدانی ، وقتی که من جوان بودم چه می کردم ؟ من از صبح تا غروب ، تقریباً بدون اینکه از جای خود بر خیزم ، نشسته بودم و قالی می بافتم . من ، مثل شعاع خورشید ، زنده بودم و ناچار هم بودم مثل سنگ ، بی حرکت ، بر جای بمانم و بنشینم . بقدری می نشستم که تمام استخوانهایم دردمی کردند و ، مثل این بود ، که میخواستند بترکند ، اما بمحض اینکه شب میرسید من با شتاب بسوی آنکسی میدویدم که دوستش داشتم ، میدویدم تا یکدیگر را غرق بوسه کنیم . و بدین منوال من سه ماه ، تا عشق داشتم میدویدم ، تمام شبهای آن مدت را من با او بسر بردم . معذرا باین سن و سال هم رسیده ام - خونم کفایت کرده است ! چقدر من عشق ورزیده ام ، چقدر بوسه گرفته ام و داده ام ! . . .

من بچهره او نگاه کردم . چشمهای سیاه او باز هم تار بودند ، تذکار خاطرات خوش ، نور زندگانی بآنها نداده بود .

ماه ، لبهای خشك ، ترکیده ، چانه تیز او را با چند موی سفید در آن و بینی چین خورده اش را ، که مانند منقار جغد خمیده بود ، روشن می کرد . بجای گونه ها ، گودی های سیاهی دیده میشدند و روی یکی از گونه هایش دسته ای موی خاکستری و سفید نمایان بود ، که از زیر کهنه ی سرخ ، سر بند منديل مانند اش ، بیرون آمده بود . پوست صورت ، گردن و دست های او را خطوط چین و چروكها برش داده بودند و در هر حرکت « ایزرگیل » فرتوت انتظار آن میرفت ، که آن پوست خشك تماماً پاره - پاره شود ، قطعه - قطعه از هم بپاشد و و در برابر من ، استخوان بندی عریانی - با چشمهای سیاه و تیره بر خیزد .

او مجدداً با صدای گوش خراش خود شروع بحکایت نمود .

« من بامادرم نزدیک « نالمی » در خود ساحل رود « بیرلات » زندگی میکردیم و من پانزده سال داشتم ، که او بمزرعه ی ما آمد ، او قدی بلند ، اندامی چابك و نرم ، سیبلهای سیاه داشت و با نشاط بود .

توی قایق خود نشسته بود و جلو پنجره های ما ، با صدای رسا فریاد زد : « آهای ، شما شراب ندارید . . . یا يك چیزی که من بخورم ؟ » من از پنجره . از لای شاخهای درختها نگاه کرده ، دیدم : رودخانه در نور ماه بکلی کبود شده بود ، جوان با پیراهن سفید و شال پهنی ، که بکمر بسته و دنباله های آنرا تا پهلوی رها کرده بود ، یکپای خود را بساحل گذاشته ، پای دیگرش

توی قایق بود. اوتکان میخورد و آوازی میخواند. مرا دید و گفت:
«عجب خوشگلکی اینجا زندگی میکند! ... من هیچ نمیدانستم» مثل
اینکه قبل از من او تمام خوشگلها را میشناخته است. من شراب و گوشت
خوک پخته باو دادم. ... پس از چهار روز هم تمام وجود مرا باو تسلیم نمودم.

من و او تمام شبهارا توی قایق در گردش بسر میبردیم. او میآمد و آهسته،
مثل موش صحرائی سوت میکشید، من هم از پنجره مثل ماهی بزودخانه می
جستم و میرفتم. او ماهیگیری از «پروت» بود و بعد، که مادرم از
تمام سرگذشت ما آگاه شد و مرا کتک زد، او مرا متقاعد میکرد که با هم
به «دوبروجه» و دورتر بطرف مصب «دانوب» برویم. ولی من دیگر از
او خوشم نمیامد - فقط آواز نمیخواند و میخواند و میبوسید، دیگر هیچ! این وضع
دیگر خسته کننده بود. در آن موقع راهزنان کوههای کارپات از قبیله‌ی
«گوتسول» ها دسته - دسته در آن نواحی رفت و آمد میکردند و هر کدام
از آنان در محل محبوبه‌ئی داشتند.

روزگار آن محبوبه‌ها - بخوشی میگذشت. یکوقت میدیدید، یکی
از آن محبوبه‌ها به انتظار معشوق کارپاتی خود روز شماری میکرد،
چشمش سفید میشد، خبری نمیرسید، خیال میکرد او یادر زندان گرفتار
است و یا در منازعه‌ئی، در گوشه‌ئی کشته شده است. ناگهان او، تنها یا
با دو سه نفر از رفقایش میرسید، از آسمان نازل میشد. تحفه‌های گرانبها
تقدیم میکرد - آنها که همه چیز را آسان و ارزان بچنگ میآوردند! - و
در خانه‌ی محبوبه به عیش و نوش مشغول میشدند، او در مقابل رفقای خود
بوجود محبوبه مفاخرت میکرد. محبوبه هم، بدیهی است، خوشش می
آمد. من از یکی از رفیقه‌هایم که دارای «گوتسولی» بود، خواهش کردم
آنها را بمن نشان بدهد. اسم آن رفیقه‌ی من چه بود؟ فراموش کرده‌ام.
حالا دیگر همه چیز را فراموش میکنم. مدت زیادی از آن زمان گذشته
است، همه چیز فراموش میشود! او مرا با جوانکی آشنا کرد. خوب بود.
ازرق بود، تمام ازرق بود، هم زلفهایش، هم سیلهایش سرخ حنائی بودند!
کله‌ی پرشوری برنگ آتش داشت. فوق العاده غمگین بود. گاهی مهربان بود،
گاهی هم چون ددان غرش و دعوا میکرد. يك مرتبه يك سیلی بصورت،
من زد. من هم مثل گربه روی سینه‌ی او جستم، گونه‌ی او را دندان گرفتم
و کندم.

از آن وقت در گونه‌ی او چاله‌ای ماند و ، هروقت من آنرا میبوسیدم ،
او خیلی خوش میآمد . . .

من پرسیدم : - پس ماهیگیر چه شد ؟

- ماهیگیر ؟ - او ... اینجا ... او بهمین « گوتسولها ، پیوست . اول
التماس میکرد ، بعد تهدید مینمود ، که مرا توی آب می اندازد ، اما بعد دیگر
هیچ ، به راهزنان پیوست و محبوبه‌ی دیگری پیدا کرد .
هر دو نفر آنها را بدار آویختند - هم آن ماهیگیر را ، هم آن
« گوتسول » مرا . من برای تماشای دار زدن آنها رفتم . ماهیگیر رنگ
پزیده بود و گریه می کرد ، ولی « گوتسول » من چپق خود را میکشید .
راه میرفت و چپق میکشید ، دستهایش را توی جیبهایش کرده بود ، یک
لنگه‌ی سیلش روی شانهاش آویزان بود و لنگه‌ی دیگرش بسینه اش آویخته
بود . مرادید ، چپق را از دهان در آورد و فریاد زد : « حلال کن ! » یکسال
تمام برای او غصه میخوردم . آخ ! این اتفاق برای آنها در موقعی رخ داده
بود ، که آنها عازم بودند بخانه های خود ، بکوه های کارپات برگردند ،
برای وداع بمنزل یکنفر از اهالی رومانیا رفته بودند ، همانجا هم گرفتار شده
بودند . فقط دو نفر را دستگیر کرده ، چند نفر را هم کشته بودند ، باقی فرار
کرده بودند . . . اما بعدها ، حق آن رومانیائی را بدستش دادند . خانه ،
مزرعه ، آسیاب ، تمام گندم و محصولش را بکلی آتش زدند . گدا شد .
من حدس زده ، پرسیدم :

- « یقین تو اینکار را کرده‌ئی ؟ »

- « گوتسول » هادوستان زیادی داشتند ، من تنها نبودم . هر کس بهترین
دوست آنها بوده ، او هم مجلس یاد بود آنان را بدین نحو بر پا کرده
است . .

آواز خوانی لب دریا دیگر ساکت شده بود و فقط صدای امواج دریا
با عجوزه همراهی وهم آهنگی میکرد . صدای خیال پرور ، آشفته‌ی امواج
بهترین مؤید وصف زندگانی آشفته‌ئی بود . شب هر آن ملایم تر و لطیف تر
میشد و درخشندگی کبود فام ماه هم هر لحظه بیشتر میکردید . صداهای
مبهم زندگانی پر مشقت ساکنین زمین آهسته تر میشدند و ، با افزون شدن
خروش امواج ، خفه و مستهالک میگردیدند . . . زیرا بادهم شدت مییافت .
- « زمانی هم یکنفر ترك را دوست داشتم . در « اسکوداری » در

حرم سرای او بودم . یک هفته‌ی تمام زندگانی کردم ، بدنبودم ، اما کسل شدم هم‌اش زن ، هم‌اش زن هشت تا زن داشت . . . تمام روز را می‌خوردند ، می‌خوایدند و حرف‌های مزخرف می‌زدند . . . یا به یگدیگر فحش میدادند و مثل مرغ‌ها قد-قد می‌کردند .

آن ترک دیگر جوان نبود . تقریباً موهایش سفید شده بودند و خیلی آدم مهم و محترمی بود ، مثل صاحب و مالک با آدم صحبت می‌کرد . چشم‌های تندى داشت ، تا قلب آدم را میدید . بدعا خیلی علاقه داشت . من او را در « بوکارست » دیدم . مثل شاه توی بازار راه میرفت و خیلی با ابهت ، با وقار نگاه می‌کرد . من باو تبسم کردم . همان شب مرا توی کوچه گرفتند ، ربودند و سر راست نزد او بردند . او تجارت صندل و چوب خرما داشت و برای خرید متاعی به « بوکارست » آمده بود . از من پرسید - می‌آئی بمنزل من ؟

- اهو ، بلی ، می‌آیم ! - خوب ! - من هم رفتم . آن ترک خیلی ثروتمند بود . پسری هم داشت - پسر بچه‌ی ، سیاه چهره‌ی ، چالاکی بود . تقریباً شانزده سال داشت من با او از خانه‌ی آن ترک فرار کردم . به د لوم - پالانکا ، به بلغارستان فرار کردیم . در آنجا یک نفر زن بلغارستانی - بیادندارم برای خاطر نامزدش یا شوهرش - با کارد بسینه‌ام زد . مدت مدیدی من دریکی از دیرها بیمار بودم . دیر زنان تارک دنیا بود . یک نفر دختر لهستانی پرستاری مرا می‌کرد .

. و از دیر دیگری - بخاطر دارم نزدیک « آرتسر - پالانکا » - برادر آن دختر ، که او هم ترک دنیا کرده بود ، بدیدن او می‌آمد ، او یکجوری مثل کرم ، در مقابل من ، زیر پای من می‌لولید من ، وقتی که خوب شدم ، با او رفتم بلهستان اورفتم . . .

- « صبر کن ! . . . پس آن ترک کجا ماند ؟

- « پسرك ؟ آن پسرك مرد . یا از غم خانه‌ی پدری ، یا از آتش عشق ، مرد او روز-بروز خشک میشد ، مثل نهالی ، که تازه کاشته باشند و گرمای سوزان آفتاب را طاقت نیاورد خشک میشد ، روز-بروز خشک تر میشد بخاطر دارم ، دراز کشیده بود ، سراپا دیگر شفاف و مایل بکبودی شده بود ، مثل تکه‌ی یخ بود ، با این حال آتش عشق در دل او زبانه میکشید .

دائماً التماس میکرد خم شوم و او را ببوسم . من او را دوست داشتم و ، یادم هست ، که زیاد هم میبوسیدم . . .

بعدها دیگر حال او بکلی خراب شد - تقریباً هیچ حرکت نمیکرد . دراز کشیده بود و باحالی زار التماس میکرد ، که منم پهلویش بخوابم و او را گرم کنم ، چنان التماس میکرد ، که گوئی گدائی است و صدقه میخواهد . من دراز میکشیدم ، بمحض اینکه پهلوی او دراز میکشیدم . . . او فوراً يك پارچه آتش میشد . يك روز بیدار شدم ، او دگر سرد شده بود . . . مرده بود . . . من بر مزارش گریه کردم . که باور میکند ؟ ممکن است ، که واقعاً هم ، من او را کشته باشم . من آنوقت دو برابر سن او را داشتم ، بزرگتر و خیلی قوی و شاداب بودم ولی او - چه باید کرد ؟ پسرک ! عجوزه آهی کشید و - اولین دفعه بود که من عمل او را میدیدم - صدار با دست بصورت و سینه‌ی خود علامت صلیب رسم کرد ، آهسته ، زیر لبی ، بالهای خشکیده‌اش چیزی میگفت ، گویا دعائی میخواند . من دنباله‌ی حرفش را تلقین کردم :

- خوب ، گفتمی که تو روانه‌ی لهستان شدی ؟

- بلی . . . با آن لهستانی کوچولو . او مضحك و متقلب بود . وقتی که بزن احتیاج داشت ، مثل گربه‌ی نر خودش را بمن میمالید و نوازش میکرد و بجای حرف ، ازدهانش غسل میریخت ، اما موقعی که مرا نمیخواست ، حرفهائی میزد ، که از صد شلاق بدتر بودند . يك روز ما از کنار رودخانه‌ئی میگذشتیم و او ، از روی کبر ! دشنام زننده‌ئی بمن داد . اهو ! اهو ! . . . من برآشفتم ! مثل سر که بجوش آمدم . او را مثل بچه‌ای بروی دست بلند کردم . او کوچولو بود - ، بلند کردم و چنان پهلوهایی او را فشردم ، که رنگش بنفش شد ، بعد او را تکان دادم و از بالای ساحل برودخانه انداختم . او نمره میزد . خیلی مضحك فریاد میکرد . من از بالا او را تماشا میکردم و او ، در آن پائین ، توی آب دست و پا میزد . من آنوقت رفتم . و دیگر هیچ وقت او را ندیده‌ام . من از این حیث خوشبخت بوده‌ام .

اشخاصی را که قبلاً دوست داشته‌ام ، بعداً دیگر هیچ وقت ندیده‌ام . اینطور ملاقاتها هیچ خوب نیستند . مثل این است که آدم مرده‌ئی را ببیند . عجوزه ساکت شد و آه کشید ، من اشخاصی را ، که او با تذکار خاطرات خود احیا میکرد ، در نظر خویش مجسم مینمودم . این آن «گو تسول» ازرق ، موسرخی است ، که با کمال آسایش چپق خود را میکشد و باستقبال

مرک می‌رود. یقیناً او چشمهای کبود سردی داشته و بهمه چیز بادقت و قدرت مینگریسته است. اینهم، پهلوی او، آن ماهیگیر سبیل‌سیاه «پروت» است. گریه میکند، نمیخواهد بمیرد، و در چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او، که از دهشت‌مرک سفید شده است، چشمهای خندانش تیره و تار گردیده‌اند و سبیل‌هایش هم، که از اشک چشم ترشده‌اند، با اندوه از گوشه‌های دهان منقبض‌ش‌آویزانند. این‌هم آن ترک‌مهم و محترم است، یقیناً از معتقدین بجبر و سفاک‌خود رائی است. پهلوی او هم پسرش بنظر می‌رسد. این یکی، گل‌رنگ‌پریده و ظریف خاورزمین است، که بابوسه مسموم گردیده است. اینهم آن لهستانی متکبر، خود پرست است! بزم آرا و آداب دان، ولی بی‌رحم، خوش‌بیان و شیرین زبان، ولی خونسرد...

— همه‌ی آنها هم — فقط سایه‌های بی‌رنگی بودند، اما آنکسی که آنها میبوسیده‌اند، زنده پهلوی من نشسته بود، لیکن زمانه‌ی او را خشک کرده بدنی برایش نمانده، خونی نداشت. قلبش از هر عشقی خالی، چشمش هم بی‌فروغ بود، او هم، تقریباً، سایه‌ی آن زن زیبای سابق بود.

او ادامه می‌داد:

«در لهستان کار بر من سخت شد. در آنجا مردمی خونسرد و کذاب زندگانی میکنند. من زبان آنها را، که مثل زبان مار است، نمیدانستم. همه‌فش — فش میکنند... چه‌فش — فش میکنند؟ خدا میداند، او اینگونه زبان مار نصیب آن‌ها نموده است، زیرا آنها کذابند. من آنوقت بدون اراده حرکت میکردم و نمیدانستم بکجا می‌روم، و میدیدم که آنها آماده‌ی شورش برضد شماروسها میشدند. تاشهر «بوخنیا» رسیدم. یک نفر جهود مرا خرید. برای خودش نخريد، برای این خرید که مرا مورد استفاده قرار دهد. من باین امر راضی شدم. برای اینکه بتوان زندگانی کرد — باید توانست کاری کرد. من هیچ کاری نمیدانستم و بهمین جهت باید بهای زندگانی را بوسیله‌ی بدن خود می‌پرداختم. لیکن من همانوقت فکر میکردم، که اگر کمی پول تحصیل کنم، که خود مرا با آن تا «بیرلات» خانه‌ی خود برسانم، میتوانم زنجیرهای خود را، هر قدر هم مستحکم باشد، پاره کنم. من آنجا زندگانی میکردم. اشراف و پان، های ثروتمند لهستان نزد من می‌آمدند و عیاشی میکردند. این کار برای کیسه‌های آنها گران تمام میشد. برای خاطر من بایکدیگر جنگ میکردند، دچار افلاس میشدند. یک نفر

از آنها خیلی شیفته‌ی من شده بود و یکروز کار غربی‌بی کرد : خود او وارد شد ، نوکرش هم پشت سراویک کیسه آورد . آن عالیجناب ، آن کیسه را بدست گرفت و روی سر من خالی کرد . سکه‌های طلا به سر من میخوردند و بزمین میریختند و من از صدای بزمین افتادن آنها خوشم می‌آمد . ولی ، با این وصف ، من آن عالیجناب را بیرون کردم ، او صورتی پهن و نانجیبانه داشت ، شکمش هم مثل بالش بزرگ بود . مانند خوک پرواری بنظر می‌آمد .

بلی ، من او را بیرون کردم ، هر چند او میگفت ، که تمام املاک و خانه‌ها واسبهاش را فروخته است ، تا مرا غرق طلا کند . من آنوقت یکی از اشراف لایق را دوست داشتم ، که صورتش اثر زخم شمشیر داشت . در جنگی ، که او بطرفداری یونانیها علیه‌ترکها در آن شرکت کرده بود ، شمشیرهای ترکها تمام صورت او را ، چپ و راست ، صلیب وار مجروح کرده بودند .

این یکی آدم حسابی بود ! . . او لهستانی بود ، بکار یونانی‌ها چکار داشت ؟ ولی او رفته بود و با آنها علیه دشمنان نشان جنگیده بود ، او را طعمه‌ی شمشیر ساخته بودند ، یک چشمش از ضربت شمشیر تر کیده بود ، دوانگشت دست چپش هم بریده شده بود ...

او لهستانی بود ، کار یونانی‌ها با او چه ربطی داشت ؟ ولی اینطور نیست ، او دلیری و رشادت را دوست داشت . وقتی هم ، که آدم رشادت و دلیری دارد ، همیشه میتواند فداکاری کند و محل و موقع فداکاری را را می‌یابد . هیچ میدانی ، در زندگانی همیشه محلی و موقعی برای دلیری و فداکاری هست ؟ آنهایی که موقعی و محلی برای فدا کاری و ابراز رشادت پیدا نمیکنند آنها ، خیلی ساده بگویم ، مردمان تنبل یا ترسو هستند ، یا معنی زندگی را نمی فهمند ، زیرا اگر مردم معنی زندگی را فهمیدند ، یقیناً ، هر کدام میخواستند بعد از خود اثر ، با اقلاسایه‌ئی از خود باقی بگذارند . و اگر اینکار را میکردند ، زندگانی نمیتوانست دیگر چنان مردم را بلع نماید ، که هیچ رد و اثری از آنها نماند .

اهو ، این مرد تنگه پاره آدم خوبی بود ! او حاضر بود با آخر دنیا برود تا کاری انجام بدهد . یقین روزهایی شما او را در موقع شورش کشته‌اند . راستی ، برای چه شما برای سرکوبی مجازها رفتید ؟ خوب ، خوب ، ساکت

باش! ...

« ایزرگیل، فرتوت، با اینکه مرا امر بسکوت کرد، خودش هم ناگهان ساکت شد و بفکر فرو رفت.

« من یکنفر مجار را هم میشناختم. او یکباره مرا ترک کرد و رفت. زمستان بود. فقط در فصل بهار، وقتی که برفها آب شدند او را در صحرا یافتند، گلوله‌ای کله‌اش را سوراخ کرده بود. بلی، اینطور است! می بینی، که عشق هم کمتر از طاعون مردمرا تلف نمیکند، اگر بشمارند، کمتر تلف نمیکند. . . . من چه میگفتم؟ راجع بلهستان. . . بلی، آنجا من آخرین بازی خود را کردم. بایک جوان اشراف زاده مصادف شدم، چقدر خوشگل بود! مثل شیطان، اما دیگر من پیر بودم، پیر بودم! آیا من چهل سال داشتم؟ شاید هم داشتم. . . او هم متکبر بود، ما زنهارا ناز پرورده کرده بودیم. عشق من باو شدید شد. . . بلی، او میخواست از راه نرسیده، همینطوری بوصال من برسد، اما من تسلیم نشدم. من هرگز کنیز یا زر خرید هیچکس نبودم. مدتها پیش کار خود را با جهود تمام کرده بودم. خیلی طلا باو دادم. . . و آنوقت در شهر «کراکوی» زندگی میکردم، آنوقت همه چیز داشتم، اسبهای متعدد، طلا، نوکر. او، شیطان متکبر، بخانه‌ی من میآمد، تمام منظورش هم این بود، که من خود را در آغوش او بیندازم و تسلیمش شوم، من باو بسا هم قهر کردیم. . . حتی خوب بخاطر دارم، که از خشم زشت میشدم. مدت زیادی طول کشید. بالاخره من فایق شد. او در برابر من بزانو در آمد و التماس کرد. . . ولی، بمنحض اینکه کام بر گرفت، ترکم نمود. آنوقت من فهمیدم، که پیر شده‌ام. . . آه، دیگر روزگار من دشوار و تلخ بود! خیلی هم سخت و تلخ بود! . . . آخر، آن شیطان صفت را دوست داشتم. . . اما او هر وقت مرا میدید میخندید. . . او خیلی پست و متقلب بود! . . . او، هم در حضور دیگران، هم در غیاب من، مرا استهزاء میکرد، منهم اینرا میدانستم. همین قدر بگویم، که روزگارم تیره و غم انگیز بود! ولی در هر صورت او در نزدیکی من بود، و من گاه-گاه او را با لذت نظاره میکردم و بهمین هم قانع بودم اما وقتی، که او هم رفت تا باشما روسها جنک کند، جانم بلبم رسید. هرچه کردم که آن علاقه و محبت را فراموش کنم نشد. تصمیم گرفتم از پی او بروم. او در جنگلی در نزدیکی شهر «ورشو» بود، لیکن وقتی که من رسیدم، اطلاع یافتم که شما آنها را شکست داده‌اید و او اسیر شده، در دهی در همان حوالی است.

« من فکر کردم که - بنابراین هرگز دیگر او را نخواهم دید ! دلم میخواست او را ببینم . خوب ، شروع به خدعه نمودم ، تا بدیدارش نائل شوم . خودم را بشکل گدای لنگی ساختم و سر صورتم را بسته ، بدهکده‌ئی که او در آنجا بود رفتم . همه جا قزاقها و سالداتها بودند . توقف در آنجا برای من خیلی گران تمام شد ! دانستم که لهستانی‌ها در کجازندانی هستند و دیدم ، که رسیدن بآنها خیلی مشکل است ، ولی من باید اینکار را میکردم بهمین جهت شبانه خزیدم و خود را بآنجائی ، که آنها بودند رساندم . توی بستانی ، از وسط کرتها میخزیدم ، ناگهان دیدم قراولی سر راه من ایستاده است در محلی بودم ، که دیگر صدای خوانندگی و صحبت‌های بلند لهستانی‌ها را می‌شنیدم . فقط سرود میخواندند... بمیریم مقدس متوسل میشدند . اوهم همانجا بود و میخواند ... «آرکادک» عزیزم ! من وقتی که فکر کردم ، که سابقاً مردم از پی من میخزیدند ، خیلی غصه خوردم . زمانی رسیده بود که - من هم برای خاطر مردی ، مثل مار روی زمین میخزیدم و ، شاید هم ، پی مرگ‌خود میخزیدم . قراول هم ، مثل اینکه چیزی دیده باشد ، سراپا گوش شده بود ، بدن خود را بجلوخم کرده بود . خوب ، من چه باید میکردم ؟ از زمین برخاستم و بطرف او رفتم . من نه کاردی داشتم ، نه چیز دیگری ، غیر از دستها و زبانم اسلحه‌ی دیگری نداشتم . متأسف بودم ، که کاردی باخودم برنداشته بودم . خیلی آهسته گفتم : « صبر کن ! » ولی آن سالدات بدون معطلی سر نیزه‌اش را بگلوی من گذاشت . من بخیلی آهسته تر گفتم : « فرو نکن ، صبر کن ، اگر دل‌داری ، حرف مرا گوش کن ، من هیچ چیز ندارم که بتو بدهم ، اما از تو خواهشی میکنم . » او تفنگ خود را پائین آورد و همانطور آهسته گفت : « برو ، گمشو ، زنکه ، برو ، چه می‌خواهی ؟ » من به او گفتم : « پسر در زندان است ... سالدات ، تو میفهمی ؟ - پسر ! آخر ، تو خودت هم فرزند مادری هستی ، یلی ؟ پس بمن خوب نگاه کن - من هم مثل تو پسری دارم او اینجاست ! بگذار من او را یکبار ببینم ، شاید بزودی کشته شود ، بمیرد ... تراهم ممکن است فردا بکشند آیا مادرت برایت گریه نخواهد کرد ؟ آخر ، مردن برای توهم سخت است ، مخصوصاً که یکبار دیگر مادرت را نبینی ! برای فرزند من هم ، اینطور مردن دشوار است . بیایه خودت ، باو و بمن ، که مادرم ، رحم کن ! ... » « آه ، چقدر من برای او حرف زدم ! باران می‌بارید و ما را تر میکرد پادسخت میوزید و ناله میکرد و ، گاهی مرا از پشت سر ، گاهی از پیش رو ،

تکان میداد و بقلب و جلو میراند. من ایستاده بودم و در برابر آن سرباز ، یا پیکرسنگی ، تکان میخوردم و میلرزیدم . او هم دائماً میگفت - « نه ! » و هر دفعه‌ئی ، که من حرف سرد او را میشنیدم ، آرزوی دیدار « آرکادک » بیشتر در دلم شعله میکشید . من حرف میزدم و سرا پای سالدات را برانداز میکردم - او کوچک جثه و نحیف بود ، اتصالاً هم سرفه میکرد . من بزانو در آمده ، پاهای او را در بغل گرفتم و در موقعیکه با کلمات آتشین از او التماس و در خواست رحم میکردم ، او را بزمین انداختم . او توی گل افتاد . آنوقت من با سرعت صورت او را بطرف زمین پر گل پیچاندم و سرش را توی گودال پر آب و گل فرو کردم ، که نتواند فریاد کند . او هم فریاد نمیکرد ، فقط دست و پا میزد و کوشش میکرد مرا از روی شانه‌ی خود بیندازد . من هم ، با نیروی هر دو بازوی خود ، سر او را بیشتر توی گل فرو میکردم . او خفه شد . آنوقت من بطرف انباری ، که لهستانیها در آن سرود میخواندند ، دویدم .

من از درزهای تخته‌های دیوار آهسته صدا میکردم ، « آرکادک ! ... » آنها ، یعنی لهستانی‌ها با هوشند ، صدای مرا شنیدند و سرود خواندن را موقوف کردند ! چشمهای من برق زدند ، پرسیدم : « تو میتوانی از آن تو بیرون بیایی ؟ » او جواب داد « بلی ، از تخته‌های پوسیده‌ی کف انبار ! » - « پس بیا بیرون ! » چهار نفر از آنها از کف انبار بیرون خزیدند « آرکادک » من ، با سه نفر از دوستانش . « آرکادک » پرسید : « قراولها کجا هستند ؟ » « یکی آنجا افتاده است ! .. » آنها آهسته - آهسته حرکت کردند . دولا - دولا و خمیده میرفتند . باران میبارید ، باد گاهی ناله میکرد گاهی می‌غرید ،

ما از ده خارج شدیم و مدتی ساکت و صامت در جنگل حرکت می‌کردیم ، خیلی تند راه می‌رفتیم . « آرکادک » دست مرا گرفته بود ، دستش خیلی گرم بود و رعشه داشت ، آه ! تا وقتی که ساکت بودیم ، من با او چقدر خوشبخت بودم . آخرین دقایق دیدار ما بهترین دقیقه‌های زندگانی حریص من بودند . لیکن ، بزودی ما به چمنزاری رسیدیم و توقف کردیم . آنها ، هر چهار نفر ، از من تشکر میکردند . آه ، مدتی طولانی حرفهای زیادی بمن می‌گفتند که نمیفهمیدم . من در تمام مدت گوش میکردم و آقای (پان) خودم را نظاره مینمودم و فکر میکردم : با من چه رفتاری خواهد کرد ؟ بالاخره او مرا در آغوش گرفت و خیلی با ایهت گفت . . .

یادم نیست چه گفت ، ولی خلاصه اش این بود . که درازای اینکه من اورا نجات داده ام مرادوست خواهد داشت ... او جلوی من بزانودرآمد و تبسم کنان گفت : «ملکه ی من !» او اینطور سگ دروغگوئی بود ! ...

آنوقت من سرپائی باوردم ، میخواستم بصورتش بزرم ، اما زود خود را کنار گرفتم و از جاجست . او مهیب و رنگ پریده در برابر من ایستاده بود . . . آن سه نفر هم اخم آلود ایستاده بودند . همه ساکت بودند . من بآنها نگاهی کردم . من آنوقت ، بیاد دارم - خیلی مهموم شدم و بشدت احساس کسالت و خستگی نمودم . . . من بآنها گفتم - « بروید ! » آن سگ ها پرسیدند : « تو خواهی رفت آنجا ، که خط سیر ما را نشان بدهی ؟ » اینطور پست و متقلبند ! بالاخره آنها رفتند . آنوقت من هم حرکت کردم . . . روز بعد هم روسهای شما مرا گرفتند . اما بزودی آزادم نمودند . آنوقت من فهمیدم ، که باید در فکر آشیانهائی باشم ، دیگر نمیشود ، مانند دارکوب ، بی لانه بود ! هم دیگر خودم سنگین و کاهل شده بودم ، هم پرو بالم ضعیف شده بود ، هم پرهای زیبایم تیره و بی رنگ شده بودند . روزگارم بسر رسیده بود ؛ آنوقت من بطرف « گالیسی » رفتم و از آنجا عازم «دوبروچه» شدم و اکنون در حدود سی سال است در اینجا بسر میبرم . شوهری داشتم ، از مردم « مالدای » بود . يك سال میشود که مرده است . حالا ، من همینطور تنها زندگی میکنم . نه ، تنها نیستم ، ها ، با آنها هستم .»

پیرزن بادست اشارهائی بطرف دریا کرد . آنجا آرامش برقرار بود . گاهی صدای کوتاه ، فریبندهائی تولید میشد و همان لحظه خاموش میگردد . - «آنها مرا دوست دارند . من خیلی چیزها برای آنها حکایت میکنم آنها بدانستن این چیزها احتیاج دارند . هنوز همه جوانند . . . خوشی من هم در بودن با آنهاست . آنها آرامی بینم و فکر میکنم : ها ، من هم زمانی همینطور بودم . . . فقط چیزی که هست ، آنوقت ، در دوران جوانی من ، مردم بیشتر فیرو و حرارت داشتند و ، بهمین جهت ، زندگی بهتر و شادمان تر میگذشت ... بلی ! ...»

او ساکت شد . من ، پهلوی او ، دوچار اندوه شده بودم ؛ او چرت میزد ، سرش را تکان میداد و زیر لبی ، آهسته چیز می گفت شاید دعا میخواند . از دریا ابری برخاست - ابری سیاه و سنگین ؛ با خطوطی خشن و شبیه بقله ی کوهی بود . آن ابر بسوی دشت میخزید . از قله آن ابر قطعات

ابرهای کوچک کنده می شدند و پیشاپیش او بحرکت درآمده، ستاره هارا یکا - یکا خاموش می کردند. دریامی خروشید، در نزدیکی ما، توی شاخ و برگ تاکها، صدای بوسه، صحبت و آه هائی شنیده می شد. در اعماق دشت سگی زوزه می کشید. هوا با بوی مخصوص و عجیبی، که بینی را خارش می داد، اعصاب را تحریک می نمود. از ابرها گلهای سایه های غلیظی بزمین می افتاد و روی زمین می خزید، می خزید، محو می شد و مجدداً پیدامی شد. . . . بجای ماه، فقط یک لکه گلی رنگ، تیره ای باقی مانده بود، که گاهی تکه ای ابر کبودی آنرا بکلی از نظر می پوشاند و در آن دشت دور و دراز، که در آن موقع سیاه و مهیب بود و، گوئی کمین کرده، چیز مبهمی در خود نهان داشت، ناگهان شعله های کوچک، کبود رنگی، می درخشیدند. شعله ها هر دم در نقطه ای، یک لحظه ظاهر میشدند و خاموش میگشتند، مثل این بود که، چند نفر در آن دشت وسیع از یکدیگر زیاد فاصله گرفته، در جستجوی چیزی کبریت می زدند و باد، فوراً آن کبریت ها را خاموش می کرد.

آن زبانه های کبود قدام آتش خیلی عجیب بودند و چیز افسانه مانندى در نظر مجسم می کردند. عجزه «ایز رگیل» از من پرسید:

« آن جرقه هارا می بینی ؟ - من بدشت اشاره کرده، گفتم :

« آن شعله های کبود رنگ را می گوئی ؟

« کبود رنگ ؟ بلی، همانها ... معلوم می شود هنوز پرواز می کنند!

خوب، خوب. . . من دیگر آنها را نمی بینم، حالا من دیگر خیلی چیزها را نمی توانم ببینم.

من از پیرزن پرسیدم :

« آن شعله ها از چیست ؟»

من سابقاً درباره ی آن شعله ها و سبب پیدایش آنها مطالبی شنیده بودم، ولی میل داشتم بشنوم، که «ایز رگیل» فرتوت در آن باره چگونه حکایت خواهد کرد.

« آن جرقه ها از قلب سوزان و فروزان «دانکو» مانده اند. درد دنیا

قلبی وجود داشت، که یکبار آتش آن شعله ور گردید. . . آن جرقه ها از آن آتش است. من برایت این داستان را هم نقل می کنم. . . .

اینهمه از افسانه های کهن است. بلی، کهنه است، همه چیز کهنه است! می بینی، از عهد کهن چه یادگارهای زیادی مانده اند ؟ . . . اما حالا،

هیچ چیزی مانند آن نیست - نه کارها ، نه مردم ، نه افسانه هائی مثل زمان سابق وجود دارند ... چرا ؟ ... بگو ببینم !

نمی توانی بگویی ... توجه میدانی ؟ شما ، جوانها . همگی چه میدانید اه - هه ! ... اگر با چشم تیز بین و بادقت بزمان کهن توجه میکردید - تمام مشکلات شما حل میشدند ، ولی شما نگاه نمیکنید و بهمین علت هم نمی توانید زندگی کنید ... مگر من زندگانی را نمیبینم ؟ آه ، هر چند دیگر چشمهایم خوب نمیبینند ، ولی همه ی اوضاع را میبینم و من میبینم ، که مردم زندگی نمیکنند ، با تردید و دودلی جوانی و وقت عزیز را تلف میکنند و عمر خود را روی این کار میگذارند . وقتی هم که ، با صرف وقت خودشان ثروت طبیعی خود را دزدیدند و نابود کردند ، آنوقت شروع بگریه و زاری از ظلم سرنوشت و تقدیر مینمایند . این کار دیگر بسرنوشت چه ربطی دارد ؟ هر کسی خودش موجد سرنوشت خودش است .

من حالا همه جور مردم را میبینم ، ولی آدم توانائی نمیبینم . پس آنها چه شده اند ؟ ... آدمهای خوشگل هم کم شده اند و روز بسروز کمتر می شوند .

پیرزن به این فکر فرو رفت ، که مردم توانا و زیبا چه شده اند و چرا از زندگانی بیرون رفته اند ، در همان حال تفکر ، بدشت تاریک خیره شد ، گویی جواب خود را از آن میطلبید . من منتظر حکایت او بودم و از ترس اینکه ، اگر پرسشی بنمایم ، مبدا او باز از اصل موضوع منحرف شود ، سکوت اختیار کرده بودم .

- « در روزگار قدیم ، مردمی نیرومند روی زمین زندگی میکردند . جنگلهای انبوه غیر قابل عبور ، خیمه گاهها آن مردم را از سه طرف احاطه نموده بودند ، ولی از سمت چهارم - دشت بود .

آنها مردمی بشاش ، نیرومند و متهور بودند . روزی رسید ، که بلا بر آنها نازل شد . معلوم نبود از کجا ، طوایف دیگری هجوم آوردند و ساکنین قلبی جلگه ی با صفا را به اعماق جنگلها راندند . آنجا تاریکی و مانداب بود ، زیرا جنگل خیلی کهن بود و شاخه های درختان چنان سر در هم نموده بودند ، که از لای آنها آسمان دیده نمیشد ، شعاع خورشید هم ، از لای برگهای انبوه ، بزحمت میتوانست راهی بطرف باتلاقها بیابد . ولی وقتی هم که نور آن بآبهای باتلاق هامیرسید ، غوغائی برمیخواست ،

که مردم يك-يك از آن تلف میشدند. آنوقت زنها و کودکان آن طایفه گریه آغاز کردند و پندرها متفکر و اندوهگین شدند. واجب بود، که از آن جنگل بیرون روند و دو راه هم بیشتر نبود: یکراه بعقب، آنجا دشمنان قوی و شقاوت پیشه بودند و راه دیگر بجلو، آنجا هم درختان تناور عظیم، که شاخه‌های آنها یکدیگر را تنگ در آغوش کشیده و ریشه‌های گره-گره خود را با عمق لجن‌های چسبنده‌ی باطلا قها فرو برده بودند، سر راه را گرفته بودند. درختها، روزها در نیمه روشنائی تیره‌ی مه‌آلود، مانند سنگ ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودند و شبا، وقتی که اجاق‌های آتش شعله‌ور میشدند، تنگ‌تر مردم را احاطه مینمودند. همیشه، شب و روز، در اطراف آن مردم، حلقه‌ی محاصره‌ی تاریکی دوام داشت، گوئی می‌خواست آنها را مضحل کند، و حال آنکه آنها به جلگه‌ی وسیع عادت کرده بودند. هنگامی که تند باد تهدیدآمیز با شدت بر فرق درختها میکوبید و تمام جنگل زاری خفه و مهیبی مینمود، بسیار هولناک بود و به آن میمانست، که جنگل نوای مرك آن مردم را میخواند. با اینوصف، آنها مردمی بسیار نیرومند بودند و میتوانستند بروند و با دشمنانی، که یکبار آنان را شکست داده، پیروز شده بودند، تا دم مرك نبرد کنند. لیکن آنها قادر بمردن در رزم نبودند زیرا از سابق دستورات و وصایائی داشتند و، اگر می‌مردند، آن وصایا و دستورات هم، با مرك آنان، از بین میرفتند. به همین علت شب‌های دراز را به آهنگ خروشیدن جنگل در هوای مسموم از عفونت باتلاق‌ها می‌نشستند و فکر می‌کردند. آنها می‌نشستند و سایه‌هایی، که از شعله‌های متحرک اجاق‌ها ایجاد می‌شدند، در اطراف آنان برقص سامتی می‌پرداختند و، دائماً چنین بنظر میرسید، که آن رقص-رقص سایه‌ها نیست؛ بلکه ارواح پلید جنگل و باتلاق‌ها هستند، که در جشن پیروزی خود بر آن مردم، شادی میکنند... مردم باز هم نشسته بودند و فکر میکردند. ولی در دنیا چه کار، چه زن، هیچ چیز جان و تن مردها را بقدر افکار غم‌خیز فرسوده نمینماید. مردم از فکر کاهیده و فرسوده شدند. هراس بین آنان تولید گردیده بازوان توانای آن را ترس بست، زنها بر اجساد اشخاصی، که از عفونت و تیره‌روزی مرده بودند و بر سر نوشت زنده‌هائی، که وحشت دست و پای آنها را بسته بود، ندبه میکردند و ایجاد وحشت مینمودند. حرفهائی از رعب و جبن در جنگل شنیده شدند، ابتدا آن حرفه‌ها آهسته و با بیم گفته میشدند، اما بعد بلندتر و جری‌تر گفتند... دیگر قصد داشتند

نزد دشمن رفته ، آزادی خود را تقدیم او نمایند و هیچکس ، از اشخاصی که وحشت مرگ را چشیده بودند ، از زندگی برده وار باکی نداشت . . . لیکن ، غفلتاً « دانکو » ظاهر گردید و یک تنه همه را نجات داد ، «
 بقرار معلوم ، پیرزن غالباً داستان قلب شعله ور « دانکو » را تکرار و حکایت کرده بود . خیلی روان و با آهنگ خوانندگی بیان میکرد و صدای گوش خراش خفه اش ، با کمال وضوح ، خروشیدن جنگلی را در برابر نظرم مجسم و نقاشی میکرد ، که از تنفس مسموم با تلاقهای آن ، مردم بدبخت ستمکش و رانده شده ، میمردند . . .

- « دانکو » از آن آدمها بود - بسیار زیبا و جوان بود . زیباییان همیشه شجاعند . در آن موقع او به رفقای خود گفت :
 - بانستن و فکر کردن هیچ سنگی از راه برداشته نمیشود .

کسی که هیچکاری نکند ، هیچ نتیجه‌ئی هم نمیگیرد . چرا ما نیروی خود را صرف فکر و اندوه میکنیم ؟ برخیزید ، میرویم بداخل جنگل و از تمام آن میگذریم . بالاخره جنگل هم پایانی دارد - هر چیزی در عالم پایانی دارد ! برویم ، یا الله ! آهای ! . . .

همه باو نگاه کرده ، دیدند که او از همه بهتر است . زیرا از چشمهایش نیروی سرشار و فروغ آتش زندگی هویدا بود . همه گفتند :
 - تو ما را رهبری کن !

« آنوقت او مردم را برد . . . »

پیرزن اندکی سکوت کرد و نگاهی بسوی دشت نمود ، که تاریکی آن هر لحظه غلیظتر میشد . جرقه های قلب مشتعل « دانکو » در آن دورها میدرخشیدند و مانند گلهای کبود فام آسمان بودند ، که فقط یک لحظه شکفته میشوند .

- « دانکو » آنها را برد . همه باهم دنبال او رفتند - به او معتقد بودند . راه بسیار دشواری بود ! تاریک بود و در هر قدم با تالاقی دهان بی دندان و حریص خود را باز کرده ، مردم را بلع مینمود ! درختها هم ، مانند سدی رخنه‌ای ، سر راه را می گرفتند ؟ شاخه های آنها درهم بافته شده بودند ، ریشه های درختان مانند مارهایی بهمه سود ویده بودند و هر قدمی بجلو ، با بهای گران عرق و خون بسیار برای آن مردم تمام میشد . مدت مدیدی آنها می رفتند . . . جنگل بیش از پیش انبوه و درهم میشد . روز - بروز از نیروی

مردم کاسته میگردید. این بار شروع بشکایت از «دانکو» نمودند، و میگفتند او که هنوز جوان و بی تجربه است، بیهوده آنها را برای نامعلومی سوق داده است. لیکن او پیشاپیش آنان حرکت میکرد و بشاش و بانشاط بود.

روزی، توفانی بر روی جنگل آغاز شد. درختها با مهابت و با لحن خفه شروع به همههمه کردند. آنوقت جنگل را چنان تاریکی فراگرفت، که گوئی تمام شبهائی، که از بد و پیدایش آن جنگل در دنیا وجود داشته اند، یکباره در آنجا گردآمده اند. مردم کوچک، به آهنگ غرش رعد و برق، از وسط درختان بزرگ حرکت میکردند، آنها میرفتند و درختان تناور، دیو آسا، با خروشیدن و غریدن تنه های خود. که از توفان تکان میخوردند، سرودهای غضبناکی میخواندند. برق هم، بالای جنگل پرواز میکرد و لمحه ای، بانور سرد، آبی رنگ خود، آنرا روشن مینمود و همانطور که ظاهر میگردید بهمان سرعت هم محو میشد. فقط مردم را میترساند. در روشنائی شعله ای سرد برق، درختها مانند موجوداتی زنده بنظر میرسیدند. که دستهای دراز و کج و معوج خود را برای گرفتن مردم، که از اسارت تاریکی میگریختند، بهر سوی باز کرده، چون شبکه ای تنگی درهم بافته باشند و با آن دام قصد جلودگیری از مردم را بنمایند. از تاریکی شاخه ها هم گوئی موجود مهیب، تیره ی سردی به مردم نگاه میکرد. راه بسیار دشواری بود و مردمی، که از مشقت فرسوده شده بودند دست را از دست دادند، ولی آنها هنوز زخجالت میکشیدند اقرار به ضعف خود کنند و باین جهت خشم و غضب خود را متوجه «دانکو» نمودند. بر شخصی خشم کردند، که پیشا - پیش آنان حرکت میکرد، و شروع ببنکوهش او کردند، که نمی تواند آنان را رهبری نماید، بلی، اینطور کردند.

آنها در آن تاریکی ایستادند و، به آهنگ با ابهت خروشیدن جنگل، همه فرسوده و خشمگین، بمحاکمه ی «دانکو» آغاز نمودند آنها عتاب کردند و گفتند: «تو در میان ما شخص پست و زیان آوری هستی! تو ما را آوردی و فرسوده کردی و برای این رفتارت باید بمیری!»

«دانکو» سینه سپر کرده، برابر آنها ایستاده فریاد زد:

شما گفتید رهبری کن! - من هم راهنمائی کردم! و من اینقدر مردانگی دارم، که رهبری کنم. بهمین سبب هم شما را آوردم! اما شما؟ شما برای یاری خود چه کردید؟ شما فقط میآمدید و قادر نبودید نیروی خویش را

برای راه طولانی تری حفظ کنید ! شما فقط می‌آمدید ، مانند گله‌ی گوسفندان می‌آمدید !

لیکن این حرفها بیشتر بر بغض و هیجان آنها افزود . مردم نعره می‌زدند :

— تو باید بمیری ! تو باید بمیری !

جنگل همانطور می‌خروشید ، با مه‌بابت غرش میکرد و با آنها هم آهنگی مینمود . برق هم تاریکی را پاره — پاره میکرد . « دانکو » ، بمردمی نگاه میکرد ، که برای خاطر آنان تحمل زحمت نموده بود و میدید ، که آنها — مانند درندگان شده‌اند . مردم بسیاری در اطراف او ایستاده بودند ، اما اثری از نجات باطنی در سیمای هیچکدام دیده نمیشد و او نمیتوانست از آنها انتظار رحم داشته باشد . آنوقت در قلب او هم خشم بجوش آمد ، ولی چون بحال رقت بار مردم نگر است ، خشمش فرونشست . او مردم را دوست داشت و فکر میکرد ، که ممکن است آنها بدون او هلاک شوند . این بار ، در قلب او آتش آرزوی نجات آنان و هدایت مردم براه آسانتر زبانه کشید و آنوقت ، شمع آن آتش نیرومند از چشمان او درخشیدن گرفت . مردم ، که آن حالت را دیدند ، خیال کردند ، که او غضبناک شده ، برای این است ، که از چشمهایش شرر میبارد ، لذا ، مانند گرگان ، حزم پیشه کردند و در انتظار بودند ، که او با آنان بمبارزه پردازد و از خود دفاع نماید . بهمین سبب بتنگ کردن حلقه‌ی محاصره‌ی او اقدام نمودند ، تا آسانتر بتوانند او را بگیرند و بکشند . اما او به افکار آنان پی برد ، لذا قلبش فرو زانتر شعله‌ور شد ، زیرا افکار آن مردم در دل « دانکو » تولید اندوه کرده بود .

جنگل باز هم سرود تیره‌ی خود را میخواند ، رعد می‌غرید ، باران می‌بارید . « دانکو » با صدائی برتر از غریور عذریاد زد :

— میدانید من برای مردم چه خواهم کرد ؟

و ناگهان پنجه‌زد ، سینه‌ی خود را شکافت ، قلب خود را بیرون کشید و بالای سر خود بلند نگاه داشت .

آن قلب ، مانند خورشید شعله‌ور بود ، بلکه از خورشید هم فروزنده‌تر . تمام جنگل ، که بوسیله‌ی آن مشعل عشق عظیم بمردم منور شده بود ، سکوت کرد . تاریکی هم از روشنائی آن گریزان گردید و ، لرزان — لرزان ، در

دهان گنبدیده‌ی باتلاق در افتاد . مردم هم ، از فرط حیرت ، چون سنگ بر جای ماندند .

« دانکو » بجلوپرش نمود و در جای سابق خود پیشا - پیش همه قرار گرفت و فریاد زد : - برویم !

او قلب مشتعل خویش را بلند ، بالای سر خود ، نگاهداشته بود و راه مردم را روشنی می‌بخشید . آنها هم مجذوب گردیده ، از پی او هجوم آوردند . آنوقت جنگل باز خروشیدن آغاز نمود ، چترهای مرتفع درختان خود را به جنبش در آورد ، ولی خروشیدن جنگل ، از صدای پاهای مردمی که می‌دویدند ، محو می‌گردید . منظره‌ی اعجاز آمیز قلب مشتعل آنها را شیفته نموده ، دنبال خویش می‌کشید . مردم باز هم تلف می‌شدند ، ولی دیگر بدون شکوه و بدون گریه و ناله تلف می‌شدند . « دانکو » پیوسته پیشا - پیش همه بود و قلبش دائماً شعله میکشید و شعله میکشید !

ناگهان ، جنگل برابر آنان راه داد و کنار رفت ، درختها هم سر در هم نموده ، خاموش ، عقب ماندند . « دانکو » و تمام مردمی هم که با او بودند در دریای نور آفتاب ، و هوای آزاد صافی ، که باران لطیف شسته بود ، غوطه ور گشتند . طوفان و رگبار هم دیگر آنجا . آن عقب ، بالای جنگل مانده بودند . پیشاپیش آنها خورشید نورپاشی میکرد ، دشت نفس میکشید و قطرات الماس وار باران روی علفها می‌درخشیدند ، رودخانه هم چون طلای سیال برق می‌زد عصر بود و رودخانه از شاع خورشید سرخ قام جلوه میکرد ، درست برنگ آن خونی بود ، که چون چشمه‌ی گرمی ، از سینه‌ی چاک « دانکو » می‌چکید .

« دانکو » ، آن جوانمرد با جرئت و عظمت ، نگاهی به پهنای دشت کرد . باس و روشف نگاهی بزمین آزاد گرامی نمود و با غرور خندید ، اما بعد افتاد - و مرد .

مردم هم ، که همه سراپا غرق شادی و امیدواری بودند ، متوجه مرگ او نشدند و ندیدند چگونه قلب با جرئت « دانکو » پهلوی جسد بیجان او افتاده ، باز هم شعله ور بود . فقط یک نفر آدم محتاط متوجه این نکته شد و ، از ترس اینکه مبادا روزی - روزگاری - اتفاقی بیفتد ، پای خود را روی آن قلب با کبرياء گذاشت . . . آنوقت ؛ آن شعله بهزاران جرعه تقسیم شد و خاموش گردید . . .

آن شعله‌ها یا جرقه‌های کبود رنگ دشت ، که پیش از هر طوفان و رگباری ظاهر میشوند ، از آنجا هستند ! »

وقتی که پیرزن افسانه‌ی قشنگ خود را به پایان رساند ، مثل این بود ، که دشت هم از توانائی « دانکوی » شجاع ، که برای خاطر مردم قلب خود را سوزانده ، مرده بود و هیچ پاداشتی هم از آنان توقع نداشت ، دوچار بهت شده بود .

عجوزه چرت میزد . من باو نگاه میکردم و در اندیشه بودم : که هنوز چقدر افسانه‌ها و خاطرات جذاب در حافظه‌ی او مانده‌اند ؟ و راجع بقلب عظیم مشتعل « دانکو » و سبک تخیل بشر فکر میکردم ، که چقدر داستانهای قشنگ و پرمعنی بوجود آورده است .

وزش ناگهانی باد سینه‌ی خشکیده‌ی « ایزر گیل » فریاد را ، که خوابش سنگین تر میشد ، از زیر کهنه پاره‌های لباسش عریان کرد . من تن فرسوده‌ی او را پوشاندم و خودم هم ، پهلوی او ، روی زمین غلتیدم . دشت آرام و تاریک بود . ابرها هنوز هم با تانی و تنبلی ، آرام در آسمان می خزیدند . . . دریا غریو خنک و اندوه زائی داشت .

پایان

پدر و پسر

پدر و پسر

ز نجره ها صدا میکنند .

گوئی هزاران - هزار تارهای فولادین توی بر گهای انبوه زیتونها کشیده اند ، باد بر گهای زیر را تکان میدهد ، بر گها به آن تارها میخورند و این بر خورد های سبک و دائمی ، تمام فضا و هوای داغ را پر از آن صداهای سکر آورمینمایند .

این - هنوز موسیقی نیست ، اما چنین بنظر میرسد ، که دستهای نامرئی ، صد ها عود و ارغنون غیبی و نا پیدا را کوک میکنند و انسان با نهایت بی صبری انتظار میکشد ، که هر آن لحظه ی سکوت کامل فرا رسد ، پس از آنهم آهنگ سرود ستایش خورشید و آسمان و دریا بوسیله ی دسته ی سازهای سیمی نواخته شود .

باد میوزد ، درختها تکان میخورند و گوئی از فراز کوه بطرف دریا میروند و فرق خود را میچنیانند . امواج با نظم و صدای خفه ، خود را بسنگهای ساحلی میزنند ، دریا سراسر پر از لکه های سفید جا ن داری است ، گوئی گله های بیشمار پرندگان بر سطحی هموار آبی رنگ آن فرود آمده ، همه ی آنها بیک سمت شناورند ، محو میگردند ، با عمق آب فرو میروند ، مجدداً نمایان میشوند و خیلی آرام ، چنانکه بزحمت شنیده میشود ، صدای زنگداری میکنند . در افق هم ، دوسفینه بادبانهای سه طبقه ی خود را خیلی بلند بر افراشته ، شبیه پرنده های خاکستری رنگ هستند و گوئی آن سفینه ها تمام آن لکه های سفید ، شبیه گله های پرندگان را بدنبال خود میکشند . تمام اینها - رؤیای دور نیمه فراموش شده را بخاطر میآورد - و هیچ بزنگانی عادی نمیماند .

ماهگیر پمپیکه در پلاژ محقر ، در سایه ی سنگها ، روی شنهای سائیده نشسته است ، میگوید :

— تا شب باد سختی خواهد وزید !

امواج دریا مقداری علفهای معطر سرخ و طلایی و سبز رنگ دریائی را دره‌وقع جزر روی سنگها ریخته‌اند ، غلفها در تابش خورشید ، روی سنگهای گداخته ، پژمرده میشوند و هوای نمکدار از بوی زننده‌ی یوداشباع شده است . امواج پیچ-پیچ ، مجعد ، پیا-پی بطرف پلاژ دوندگی میکنند . ماهیگیر پیر شبیه پرنده‌ای است — صورتش کوچک و فشرده ، بینیش کوژدار و چشمهای گرد و توی چین‌های پوست صورتش نامرئی هستند — اما باید خیلی تیزبین باشد . انگشتان دستهایش چنگال مانند و کم حرکت و خشکیده‌اند .

پیرمرد ، هم‌آهنگ با همه‌ی امواج و صدای زنجره‌ها میگوید .
— آقا ، تقریباً نیم‌سده قبل ، مثل امروز — که همه‌چیز میخندد و میخواند و میرقصد ، روز فرح‌انگیز و پرسروصدائی بود . پدر من چهل سال داشت ، منم شانزده سال و عاشق هم بودم ، در سن شانزده سالگی ، در زیر خورشید تابان جنوب ، این امر اجتناب ناپذیر است .
پدرم گفت :

— گویدو، بیا برویم برای صید ماهی پتسونی ، آقا ، پتسونی ماهی بسیار لطیف و لذیذی است ، که بالهای گلی‌رنگی دارد و آنرا ماهی-مرجانی هم مینامند ، چون در نقاطی یافت میشود ، که مرجان‌هم هست و در اعماق زیاد زندگی میکند . برای صید آن باید لنگر انداخت و بعد قلابهای مخصوصی را ، که داری و زنه‌های سنگین هستند ، بدریا افکند . ماهی‌زیبائی است ، ماهم رفتیم و جز صید خوب انتظار دیگری نداشتیم . پدرم آدمی نیرومند و صیادی آزموده بود ، لیکن در همان اوقات بیمار شده بود — سینه‌اش درد میکرد ، وجع المفاصل هم — که بیماری مخصوص ماهیگیران است — انگشتهایش راضایع کرده بود .

اپن-باد-باد بسیار موزی و محیلی است ، همین باد را میگویم ، که چنین نوازش‌کننده از ساحل بروی مامیوزد و گوئی آهسته انسانرا بطرف دریا میراند ، — در اینجا ، توی دریا ، این باد کاملاً ناگهانی به انسان نزدیک میشود و یکباره حمله مینماید ، گوئی به آن اهانته شده است ، کرویا زورق هم فوراً از لنگر کنده میشود و به اراده‌ی باد ، بسرعت حرکت میکند ، گاهی هم واژگون میشود و انسان — توی آب فرو میرود . تمام این قضایا در یک دقیقه واقع

میشوند و آدم فرصت نمیکند دشنامی بدهد یا نام خدایا بر زبان آورد، که باد قایق را مثل فرقه میچر خاند و میراند و میبرد. راعن از این باد شرافتمند تر است. اگر چه - انسان همیشه از نیروهای طبیعت شرافتمند تر است. آری، خلاصه، ما هم در چه ارکلو متری ماحل دوچار و گرفتار این باد شدیم - خیلی نزدیک بود، خوردتان خوب میبینید، اما باد، مانند ترسوها و اراذل، غفلتاً بما حمله کرد.

پدرم، بادستهای معیوب و ناقص، بسرعت پاروها را برداشت و بانك زد: - گویدو! مواظب خودت باش، گویدو! زود - لنگر را بکش!

اما تا من لنگر را میکشیدم، باد دسته‌ی پارو را چنان بشدت بسینه‌ی پدرم کوبید، که پاروها از دست‌های او رها شدند - پدرم بیهوش بکف زورق افتاد. من فرصت نداشتم باو کمک کنم، زورق ما هر ثانیه ممکن بود واژگون شود.

در بدو امر - هرکاری بسرعت انجام مییابد: وقتی که من نشستم و پاروها را بدست گرفتم - ما در ذرات آب، که مانند گرد غلیظی گردا - گرد مارا گرفته بودند، با کمال سرعت، بطرف نقطه‌ی مجهولی سیر مینمودیم، باد قلل امواج را میکند و بروی ما میپاشید، گویی کشیشی بود و آب تقدیس شده بروی ما میریخت، با این تفاوت، که جدیت بیشتری بخرج میداد و منظورش هم این نبود، که گناهان مارا شسته، تطهیرمان کند.

پدرم، وقتی که بیهوش آمد، نگاهی بطرف ساحل نمود و گفت: - فرزند، قضیه بسیار مهم و خطرناک است! عزیزم - این بلامدت زیادی ادامه خواهد داشت.

انسان در جوانی - به آسانی خطر را باور نمیکند، من سعی میکردم که پارو بزنم، آنچه را که در موقع خطر توی آب، درموقعی که این باد - یعنی دم اهریمنان مودی - لطفاً هزاران گور برای آدم میکند و مجاناً آیات کتاب آسمانی را برای ترحیم مردم میخواند - باید انجام داد، با دقت انجام میدادم.

پدرم لبخند زنان سرش را تکان داد و آب را از سر و رویش پاشید و گفت:

- گوید، آرام بنشین. خراشیدن دریا با چوب کبریت چه فایده‌ای دارد؟ قوایت را حفظ کن، والا در منزل بی‌جهت چشم براه تو خواهند بود.

امواج سبز فام قایق کوچک مارا بهر طرف میراندند ، همانطور که کودکان توپ بازیچه‌ی خود را می‌اندازند ، آب از کناره‌های قایق بداخل آن سرکشی میکرد ، موج‌ها بالای سر ما بلند میشدند ، نعره میزدند ، ما را تکان میدادند . ما توی چاله‌های گود می‌افتادیم ، بر فراز قله‌های سفید آنها بالا میرفتیم - ساحل هم اتصالاً از ما دور تر و دور تر میشدو ، مانند زورق ما ، در رقص و حرکت بود . آن وقت پدرم بمن گفت :

- ممکن است تو بساحل برگردی ، اما من - دیگر نه ! گوش کن ، ببین من راجع به امای و کار ما هیگیری بتوجه میگویم . . .

آنوقت او شروع به شرح دادن نمود ، که هر ماهی چه عاداتی دارد - کجا و چه فصلی بهتر میشود هر ماهی را صید کرد . وقتی که من فهمیدم ، که کار ما زار است ، یعنی هنگامی که دیدم ، که : ما ، عیناً مثل دو خر گوش ، در وسط گله‌ی عظیم سگهای سفیدی قرار داریم ، که از همه طرف دندان برای ما تیز کرده‌اند ، پیشنهاد نموده‌ام :

- پدر ، بهتر نیست که بدعا و استغاثه مشغول شویم ؟

پدرم گفت :

- خداهمه چیز را می‌بیند ! او واقف است ، که مردمی که برای زندگی در روی زمین خلق شده‌اند ، درد ریا تلف میشوند و میدانند ، که اکنون یکی از همان مردم ، که دیگر امیدی بنجات ندارند ، موظف است هر چه آموخته بفرزندش بیاموزد . کار برای زمین و مردم ضرورت دارد - خداهم این را می‌فهمد . . .

پدرم ، آنچه را که راجع به کار ما هیگیری به تجربه آموخته بود و میدانست ، بمن گفت و بعد شروع بنصیحت نمود ، که انسان باید با مردم زندگی کند من گفتم . - آیا حالا وقت این است ، که تو بمن درس بدهی ؟ تو در روی زمین استوار

این کار را نمی‌کردی !

- در روی زمین من مرگ را به این نزدیکی احساس نمی‌کردم .

باما نند ددان زوزه میکشید و امواج را به روی ما میپاشید - پدرم مجبور

بود فریاد بزند ، تا من حرفهایش را بشنوم ، و فریاد هم میزد و میگفت :

- همیشه چندان رفتار کن ، که گ-وئی هیچکس بهتر از تو

و هیچ کس بدتر از تو نیست - این عمل صحیح خواهد بود .

اشراف و ماهیگیر ، کشیش و سرباز یکسانند و یکسان جان

دارند، همه‌ی آنها جسم واحدی را تشکیل میدهند و در آن جسم توهم، مانند تمام افراد دیگر، عضو مفید و ضروری هستی. هرگز در باره‌ی انسانی خیال مکن، که صفات بد او بیش از صفات نیکش است - فکر کن، که صفات نیکش بیشتر است - این فکر مطابق با حقیقت خواهد بود! مردم آن چیزی را عرضه میدارند، که از آنها تقاضا میکنند.

بدیهی است، این حرفها منظم و مرتب گفته نمیشدند، بلکه، میدانید، مثل فرمان: یعنی باد ما را از قله‌ی موجی بقله‌ی موج دیگر می‌انداخت و من گاهی از نشیب، گاهی از فراز، از خلل ترشح‌های آب، این حرفهای پدرم را میشنیدم. بسیاری از سخنان او را، قبل از اینکه بگوش من برسند باد میبرد، خیلی از حرفهایش را من نمیتوانستم بفهمم - در آن هنگامه‌ای، که هر لحظه خطر مرگ تهدید میکرد، مگر وقت تعلیم گرفتن بود، آقا! من سخت هراسان بودم. اولین دفعه بود، که در یار اچنان دیوانه و هارمیدم و ناتوانی خویش را در برابر آن حس مینمودم،

من حالا هم نمیتوانم بدرستی بگویم در آن وقت بوده، یا بعد از آن. وقتی که آن ساعات را بخاطر میآورده‌ام، چیزی حس نموده‌ام، که خاطره‌ی آن هنوز هم در فکر باقی است،

مثل این است، که الانهم پدرم را می‌بینم - اوته قایق نشسته، دستهای علیش را بطرفین گشوده، با انگشتهایش بکناره‌های قایق چسبیده است، آب دریا کلا عرش را از سرش ربوده، برده است، امواج از چپ راست به سر و شانه‌های او هجوم می‌آورند، از جلو و عقب بر فرقیش میکوبند، اوسرش را تکان میدهد، فر - فر میکند، بسختی نفس می‌زند و گاه - گاهی بمن فریاد میکند: او چون سراپا خیس شده بود، کوچکتر بنظر می‌آمد، ولی چشمهایش از ترس، یا شاید از درد، درشت و دریده شده بودند - تصور میکنم - از درد بود.

بمن فریاد میزد:

- گوش کن! آهای - میشنوی؟

من گاهی پاسخ میدادم:

- میشنوم!

— بخاطر داشته باش — تمام نیکی ها اثر انسان و بسته بعمل خود آدمند.
من جواب میدادم :

— خوب !

در روی زمین او هرگز با من این طور صحبت نمیکرد ، با نشاط و خوش خلق و مهربان بود ، اما بنظر من چنین میآمد ، که با استهزاء و عدم اعتماد بمن نگاه میکند و من برای او هنوز مانند کودکی هستم . گاهی از این خیال آزرده میشدم . لازمی جوانی خودخواهی است .
فریادهای او وحشت مرا تسکین میدادند ، گویا بهمین جهت من همه چیز را باین خوبی بخاطر سپرده ام .

پیرمرد ماهیگیر اندکی سکوت نمود ، نگاهی بدریای کف آلود سپید کرد ، تبسمی نمود و چشمکی زد و گفت :

— آقا ، بعد که بمردم برقت نگریم دانستم ، که بخاطر سپردن — عیناً بمنزلهی درک کردن و فهمیدن است . هرچه هم انسان بیشتر بفهمد ، بیشتر نیکی ها را تشخیص میدهد و می بیند — باور کنید ، چنین است !

آری ، بنابراین — من صورت تر او را ، که برایم گرمی بود و چشمهای درشت دریده اش را چنین بخاطر دارم : نگاهش بمن جدی و با مهربانی بود ، بطوریکه من همانوقت یقین داشتم — مقدر نیست که من در آن روز هلاک شوم : میترسیدم ، اما میدانستم ، که هلاک نخواهم شد .

بدیهی است که زورق ما را باد واژگون هم کرد .

هردوی مادر امواج جوشان و خروشان توی کف هائی ، که چشمهای ما را خیره مینمودند ، تلاش میکردیم ، امواج بدنهای ما را به رسو پرتاب میکردند و به پشت بدنهای قایق میکوبیدند .

ما قبلاً هرچه را میتوانستیم بنظرهای مجوف مخصوص بسته بودیم که غرق نشوند ، ریسمان هائی هم بدست گرفته بودیم و تانیرو داشتیم ممکن نبود از قایقمان جدا شویم ، اما توی آب ماندن کار دشواری است . چند بار موج او یا مرا بروی بدنهای قایق انداخت و باز فوراً شست و فرو کشید ، از همه مهمتر این بود که گیج و دوچار دوار سر شده ، کروکور بودیم ، آب دائماً توی چشمها و گوشهای ما میرفت و مقداری از آن آب ناگوار ، تلخ و شور

رامی بلیعیدیم .

این مصیبت زیاد طول کشید . قریب هفت ساعت ادامه داشت ، ناگهان باد تغییر جهت داده ، با غلظت و شدت بطرف ساحل حمله برد و ما را هم بسوی زمین راند . آنوقت من خوشحال شدم و فریاد کردم :

— مقاومت کن !

پدرم هم چیزی فریاد میزد و می گفت ، اما من همینقدر فهمیدم که می گفت :

— ما را خرد خواهد کرد . . .

او بفکر سنگلاخ های ساحلی بود ، اما سنگلاخ بقدری دور بود ، که من گفته اش را باور نکردم . لیکن او بهتر از من عواقب کار را میدانست . مادر میان امواج کوه پیکر آب بسرعت سیر می کردیم و ، مانند حلزونها ، به قایق یادایه ی مهربان و ولی نعمت خود چسبیده بودیم و حال آنکه امواج ما را بقدری به بدنه ی آن کوبیده بودند ، که بقدر کفایت خرد ، له ، ناتوان و بی حس شده بودیم .

باز هم مدت زیادی فلاکت ما ادامه داشت لیکن ، هنگامی که سواد تیره ی کوه های ساحلی نمایان گردید ، قضا یا بسرعتی جریان یافتند ، که قابل بیان نیست . کوه ها تکان می خوردند ، بطرف ما پیش می آمدند ، روی آب خم میشدند ، گوئی آماده بودند هر لحظه روی سر ما خراب شوند . ناگهان ضربت اول ، ضربت دوم — و امواج سفید کف آلود بدن های ما را در فضا پرتاب نمودند . صدای درهم شکستن قایق ما ، مثل صدای گردوئی ، که زیر پاشنه ی چکمه خرد شود شنیده شد ، من از آن جدا شده ، دنده های سیاه ، شکسته و نامنظم صخره ها را ، که مانند کارد بران بودند ، بنظر در آوردم ، سر پدرم را بدو ، بفاصله ی زیادی بالاتر از خودم در هوا — بعد هم بالای آن سنگها ، که مانند پنجه های اهریمنان بودند ، مشاهده نمودم .

بدن او را ، تقریباً دو ساعت بعد ، از دریا گرفتند . ستون فقراتش شکسته و جمجمه اش چنان مثلاشی گردیده بود ، که مغزش نمایان بود . زخم سرش بسیار بزرگ بود ، قسمت اعظم مغزش را آب شسته بود ، اما من تکه های خاکستری رنگی را که دارای رگه های قرمز و عینا مثل مرمر ، بآ کف و خون آمیخته بودند ، بخاطر دارم ، که توی زخم دیده میشدند . تمام بدن او بطرز دهشتناکی خردوله شده بود ، اما صورتش — صاف و آرام و چشمهایش

بخوبی کاملاً بسته بودند .

اما من ؟ من هم بقدر کافی له و کوفته بودم . مرا در حال بیهوشی بخشکی کشیده بودند . آب مارا پشت محلی موسوم به « آمالفی » بساخل انداخته بود . محل بیگانه ای بود ، اما بدیهی است ، مردم آنجا بیگانه نبودند . مثل ما صیاد بودند ، این قبیل وقایع اسباب تعجب آنها هم نبود ، بلکه آنها را مهر بانتر هم میکرد : اشخاصی که در اوضاع خطرناکی زندگی میکنند ، همیشه مهر بانتر !

من تصور میکنم ، راجع به پدرم ، آنطوریکه احساس میکنم و آنچه‌ی را که پنجاه و یکسال است در قلمم نهفته‌ام ، نتوانستم بدخواه‌شما نقل کنم . اینکار محتاج کلمات خاص ، بلکه هم شعری است ، اما ما ، مثل ماهی گنگیم ، مردم ساده‌ای هستیم و نمیتوانیم آنطوریکه دلمان میخواهد سخن پردازی کنیم ! انسان همیشه بیش از آنچه میتواند بیان کند احساس مینماید و میداند .

عمده‌ی مطلب اینست ، که پدر من ، در ساعت مرگ ، با اینکه میدانست مرگش ناگزیر است ، نترسید و مرا ، یعنی فرزندش را فراموش نکرد ، فرصت و توانائی این را یافت ، که آنچه را مهم و باارزش میدانست ، بمن بیاموزد . من شصت و هفت سال زندگی کرده‌ام و میتوانم بگویم ، که تمام چیزهاییکه او بمن تلقین نموده ، آموخته‌است - صحیح است .

پیرمرد کلاه گرد و بافتنی خود را ، که زمانی سرخ رنگ بوده ، اکنون خاکستری چرک شده بود ، از سرش برداشت و پیش را از توی آن درآورده ، کلاه‌ای طاس ، مسی رنگش را کاملاًخم کرد و گفت :

— تماش صبح است ، آقای عزیز ! مردم چنانند ، که شما خودتان میل دارید آنها را چنان ببینید ، به آنها با عطف و مهر بانی بنگرید ، تا خودتان هم نیکی ببینید ، آنها هم . از این رفتار شما بهتر خواهند شد ، خود شما هم . همین‌طور ! این مطلب ساده است !

باد هر لحظه شدت مییافت ، امواج بلندتر ، نوك تیزتر و سپیدتر بر میخاستند ، پرنده‌ها روی دریا درشت تر بنظر میرسیدند و شتابان‌شنا می‌کردند و دور میشدند . دوسفینه‌ای هم ، که دارای بادبانهای سه‌اشکوبه بودند ، دیگر در پشت رشته‌ی آبی رنگ کرانه ناپدید شده بودند .

سواحل تند ، کوهستانی ، جزیره در کف های امواج غرق گردیده ، آب
که در رنگ هم دیوانه وار شتک میزد و آشوب می کرد ، - زنجیره ها هم بدون خستگی
باشور و اشتیاق صدا می کردند .

پایان

عبرانی

عبرانی

در کتابی قدیمی ، که از زبان عربی ترجمه شده ، چنین نوشته شده است :
 « رفائیل - ابن طالب ، عبرانی (کلمی) بسیار محترم و دانشمند ،
 سالیان دراز در دربار یزید خلیفه زندگی میکرد ، مورد الطاف عالیه و
 اعتماد او بود تا آن حد ، که خزانه دار و حافظ اندوخته و جواهرات خلیفه
 شد ، تمام مردم قرطبه آن عبرانی خردمند را میشناختند و هنگامیکه او
 سوار استر خود از کوچه عبور میکرد و در حال تفکر بریش سفید و بلند
 خود ، که تاروی یال حیوان میرسید ، دست میکشید - ساکنین شهر اعم
 از اعراب ، یانستوریها ، یا همکیشان خود ابن طالب ، در مقابل او با احترام
 تعظیم مینمودند .

شهرت خردمندی ، عدالتخواهی ، پاکدلی و بسیاری از خصال نیک آن
 عبرانی ، که خداوند به ارادهی خود ، که قابل درک عقل بشر نیست ، به او
 عطا نموده بود ، بمسافات بعیدی خارج از حدود خلافت شایع گردیده بود ،
 و بسیاری از مؤمنین دربارهی این مشیت الهی چنین میگفتند :

لا اله الا اله و محمداً رسول الله ! بزرگ است خالق ، که زیبایی را با
 حماقت میآمیزد و گوشت پست را دارای عقل کامل میفرماید . هم اکنون ما بیدینی
 را می بینیم ، که عقلش با خود ابوالرئوس برابر و علم و دانشش برتر از
 ابوعلی سینا است . . . الله اکبر !

رفائیل - ابن طالب دارای عائلهی پر جمعیت ، کاخ ها و تاکستانها
 و مال و منال گزافی بود ، که بر حمت خلیفه تحصیل نموده بود . صاحب انواع
 ظروف ، پیکرها ، سنگهای گرانبها (جواهرات) و لباس ها بود . بدین نحو
 زندگی میکرد و بهیچ چیز احتیاج نداشت ، زیرا بحمد الله تعالی از دوستانهم
 بی نصیب نبود ، دوستانی که احترام زیادی برای عقل و صفات نیک باطنی
 آن عبرانی قائل بودند .

لیکن ، با داشتن تمام این چیزها ، او فاقد مهم ترین چیزی بود ، که

زندگی رازینت می بخشد : هیچکس ، هرگز ندیده بود ، که عبرانی بخندد .
اکثر اوقات از او می پرسیدند - چرا او اینطور است ؟ چرا لبهای او با
تبسمی گشوده میشوند و چرا قلبش از خنده شادی بخش به تپش در نمی آید ؟
او آهی میکشید و میگفت :

- من زندگی را خیلی به از آن می بینم ، که بتوانم شادی کنم . . .

همه تعجب میکردند . . .

روزی این آدم در ساعت معمولی بحضور خلیفه رفت ، در آن موقع تمام
درباریان در برابر سریر مولای خود ایستاده ، سخنان خردمندانه ای اورا اصفاء
مینمودند . ابن طالب در چنان موقعی شرفیاب گردید ! در مقابل فرمانفرمای
قرطبه سر بتعظیم فرود آورد ، همانطور که همیشه در حضور خلیفه سخن
میگفت ، باعزم و اراده گفت :

- سلطان سلاطین تورا فرمانفرمای من و مالک این سر زمین بارونق
و شکوه نموده است ، و من استدعا دارم مرحمت عظیمی نسبت بمن فرمائی !
خلیفه گفت :

- بگو ، حرف بزن ، ولی فراموش مکن که حتی سخاوت شاهانه
هم برای پاداش خدمات خردمند و دانشمندان حقیقی کافی نیست . . .
- من به اندکی قانعم - مرا مرخص کن ! . . . بکلی ، تا ابد مرخص
فرما

خلیفه جبین درهم کشید و پرسید :

مگر کسی وجود دارد ، که قلبش بیش از من بتو علاقمند باشد ، و دستش
نوید بخشش و ثروت بیشتری بتو بدهد ؟

- نه ، نسبت بمن بدگمان مباش و اهانت حرص و آزار را بمن روا مدار !
احترام و ثروت برای من بس است ، من میخواهم قوت و غذائی برای روحم
تهیه کنم . من خواهان تسکین آلام روحی خویشم ، آلامی ، که زندگی مرا
مشوش و مختل مینماید ، قبل از موعد ، ریش مرسپید کرده اند . من میروم
تأدد جستجوی زندگی برآیم ، زیرا خداوندیکه همه چیز را خلق کرده
است ، ممکن نیست که کشوری بهتر از این ، که مادر آن زندگی میکند
و مردمی ، کاملتر از ما ، و آرزوها و امیالی نجیبانه تر و عاقلانه تر از آنچه
که ما از آن پیروی مینمائیم ، در روی زمین خلق نکرده باشد . تو ، ای خلیفه

خردمند خدا در روی زمین ، آیا داستان راجع به گوت ها را بخاطر داری
 - که بازورقها بطرف بالای آب رود نیل میرفته اند ، روی آنرود عظیم کشور
 زادگاه توسفر میکرده اند تا به آرگارد ، یعنی شهری که اودون آنها در
 آنجا زندگی میکند برسند ؟

هرملتی ازخود آرگاردی دارد ، ولی آرزوی رسیدن بآن در توفان های
 زندگی خفه میشود و محو میگردد ، همانطور که بوته گل سرخ در وسط بوته های
 تاتورهی زهر آگین خفه و محو میشود . اکنون در وجود من میل بیافتن
 آرگارد خودم بیدار شده ، و من از تو استدعا میکنم - مرا مرخص فرما تا
 بسوی آن بشتابم ، زیرا من در تمام عمرم بامید این جستجو بوده ام ، اکنون
 هم فقط برای آن زنده ام

خلیفه بفکر فرو رفت ، ولی پس از اندکی سر برداشت و گفت :
 - برو ، برو و همراهانی برای خود انتخاب نما ، تا اگر تو در راه تلف
 شوی ، کسی باشد که این خبر را بمن برساند .
 و فائیل - ابن طالب هم عائله ، دوستان ، مال و منال را ترك نمود ،
 رفت تا زندگی کامل را جستجو نماید .

مردم همیشه چنان در خود پرستی غرقند ، زما نه هم چنان سرشار از انواع وقایع
 است ، که افکار آنان را مشغول مینماید ، و هر چند در میان حوادث زمانه بندرت
 واقعی مهمی رخ میدهد ، ولی در عوض همیشه جزئیات ناچیز بشمارند ،
 بهمین علت هم در قرطبه بزودی ابن طالب عبرانی را بکلی فراموش کردند .
 لیکن روزی ، وقتی که سالها از آن زمان گذشته بود ، که عبرانی از
 زندگانی عادی مردم دوری گزیده بود ، - مسافری گردوغبار آلود ، بالباس ژنده
 در مقابل خلیفه قرطبه ، که از مسجد بیرون میآمد ، بسجده افتاد و نام یزدان
 پاک را بر زبان رانده ، چنین اعلام نمود :
 - خلیفه ی بزرگوار ، از تمام اشخاصی که تو برای بدرقه فائیل - ابن طالب
 تعیین نموده بودی ، من باقی مانده ام .
 خلیفه با حس کنجکاوی بانك زد
 - حرف بزنی ، بگوازا و چه خبر داری ؟
 آنمرد هم گفت

— مادر نقاطی سیر میکردیم، که اقوامی در آنجا ساکن بودند که بر طبق کتابها و روایات شهرت دارند، در سرزمین فرات ها، هون ها و آلال ها، نزد ژرمن ها و مردمی بودیم، که در سه جزیره زندگی میکنند، از رودها و دریا ها گذشتیم، چشمهای ما کشورهای بیشمار را دیدند، لیکن عبرانی آنچیزی را که میخواست در هیچ جا نیافت. از بیابانهای بی آب و آبادی، نیمه جان از تشنگی، عبور میکردیم، خود را به سر — یال کوهها میرساندیم و از آنها مجدداً بجلگه ها فرو دمیا مدیم، هر چه بیشتر زمین را می نور دیدیم، چهره ی عبرانی تیره تر و گرفته تر میشد. وقتی که از دور کوهها را میدید، میگفت — « آنجا است! » و برق امید در چشمهایش میدرخشید. از قلعه ی کوه هم، وقتی که به دامنه ی آن نگاه میکرد، بانگ میزد — « آنجا است! » در مدتی که همراه او بودیم، فرسوده شدیم و خشم بردل های ما مستولی گردید، ولی او دائماً در جستجو بود. چیزهای جذاب، جالب توجه و خود پسند در دنیا زیادند و، اگر عبرانی بیش از آنچه که برای آدم ضرورت دارد در فکر خویشتن نمیبود، تا خود و دیگران را راضی و قانع نماید، مسلماً زندگی را در روی زمین مییافت. ولی او همیشه بجلو میشتافت و بانگ میزد: « آنجا است! » ما هم از پی او میرفتیم، از کبر و غرور او حیران بودیم و از اصرار و لجاجش تعجب میکردیم.

روزی ما بکشور معجز آسائی رسیدیم و در جلگه ای، که گیاهان با طراوت و شاداب در آنجا روئیده، نهرهای بیشمار آب گوارا جاری بودند، حرکت میکردیم و از زیبایی و نعمت های طبیعت لذت میبردیم. ولی صورت عبرانی اخم آلود و تیره بود. او در میان طبیعت با شکوه انسانهای کامل را نمیدید. هر قدم که بیشتر میرفتیم آن سرزمین پر برکت تر میشد، تمام رنگها و سایه روشنهای گونا — گون در اطراف ما جلوه گری میکردند و میدرخشیدند، در کرانه ی افق هم کوههای آتشی و کبود رنگ نمایان بودند، که سر با آسمان میسائیدند.

عبرانی بانگ زد:

— آنجا است! — اولین بار بود، که ما از لحن صدای او آثار مسرت را احساس کردیم، اونا گهان گوئی سراپا مشتعل شد و با سرعت ما را بدنبال خویش کشید. ما از دیدن آن حالت او خوشحال بودیم و بر نیروی ما افزوده میشد. بکوه رسیدیم و از آن بالا رفتیم. يك روز، دو

روز و روزهای بیشمار دیگر رفتیم ، - شعله‌ای امید بیش از پیش در دل عبرانی زبانه میکشید و نیروی عجیب او خاموش نمیشد . دیگر سر - یال کوه نزدیک بود - چند گام دیگر مانده بود ، تا آنچه را که کوه از دیده‌ی ما نهفته بود عیان گردد .

ناگهان عبرانی با شادی حیرت‌انگیزی فریاد زد :
- آدونای ! (*) - وافتاد بزمین ، وقتی هم ، که ما شتافتیم تا بلندش کنیم ، مرده بود . . .

خلیفه با شتاب پرسید :

- پشت کوه چه بود ؟

- فرمانفرمای من ، بیابان ریگزاری . . .

خلیفه بفکر فرو رفت . پس از مدتی پرسید :

- آیا عبرانی هم آن بیابان را دید ؟

- نه ، مولای من ، او هنوز نتوانسته بود آنرا ببیند .

- خلیفه باز بفکر اندر شد . بملازمان خطاب نموده ، چنین گفت :

- آیامی بینید ، که خداوند چقدر رحیم است و چه رحمتی بر این طالب نازل

نموده است ؟ خداوند تا امیدهای عبرانی را بکشف سرزمین کامل بحد اعلیٰ نرسانده ، جان او را نگرفته است ، همچنین جان او را بعد از نمایاندن بیابان ریگزار نستانده است ، و اگر چنین شده بود ، در واقع ، دوبار او را بهلاکت رسانده بود . او به انسان لحظه‌ای شادی در مقابل زحمات مدت عمرش عطا

فرموده ، در آن لحظه‌ی شغف و مسرت چراغ عمرش را خاموش کرده است .

الله اکبر ! لا اله الا اله ، محمداً رسول اله ! بگوئید خزانده دار پنج هزار سکه‌ی نقره برای آمرزش روح این طالب بقرا تقسیم کند . آن مرد خردمند و عالم

استحقاق دارد که به نیکی یاداش کنند ، همانطور ، که هر کسی که در جستجوی بهترین چیزهای زندگی است ، همین استحقاق را دارد . خداوند در آینده هم رحمت و نعمت خود را از تمام اشخاصی که در جستجوی خوشبختی مردم هستند دریغ نفرماید ، همانطور که

از این طالب دریغ نفرمود .

پایان . افسانه عبرانی بهمینجا خاتمه مییابد .

(*) - آدونای - بزبان عبری همان « یهود » ، بمعنی - خدا و بمنزله‌ی

اسم اعظم خدا است .

زن چشم گبود

زن چشم کبود

زوسیم - کی ریللوویچ - پادشیاو * ، که اصلا خاخول *
ومردی سنگین جثه و متفکر بود ، در اطلاق دفترش نشسته ، سیلهایش را
میناید و از پنجره‌ی باز باخشم بحیاط کلانتری خیره شده بود . اطاق دفتر
او ساکت ، تاریک و خفه بود ، فقط رقاصک ساعت بزرگ دیواری ، با
صدائی شبیه زوزه‌ی خفیف ، با ضربات یکنواخت ، دقیقه‌ها را می‌شمرد . اما ،
حیاط چنان درخشان و فریبنده بود . . . سایه‌ی غلیظی از سه درخت کبوده‌ی
وسط حیاط می‌افتاد ، در آن سایه هم‌روی تل کوچک علفهای خشک صحرائی ،
که تازه برای اسبهای آتش نشانی آورده بودند ، سرگروهان **کوخارین**
که تازه از کشیک عوض شده بود ، راحت دراز کشیده ، خفته بود . زوسیم -
کی ریللوویچ به او مینگریست و هر لحظه خشمش افزون میشد . زیر دست
او خوابیده بود ، ولی او ، رئیس بدبخت او ، باید در آن دخمه می‌نشست

* - از قدیم روس‌ها بیکدیگر «آفا» و «خانم» خطاب نمی‌کرده‌اند ، بلکه برای
احترام ، اشخاص را به اسم واسم پدر می‌نامیده‌اند . اکنون هم رسم ادب همین است . برای مردان
بعد از اسم پدر مضاف الیه «**ئوویچ**» و برای زنان مضاف الیه «**ئوونا**» قائل میشوند ،
که اگر بخوایم بزبان فارسی ترجمه کنیم ، مضاف الیه «**ئوویچ**» یعنی : (پسر) و «**ئوونا**» یعنی :
(دختر) . در این مورد نیز - **زوسیم** - پسر کی ریل است ، پادشیلو هم نام خانوادگی اوست
* * - سابقا در روسیه‌ی مرکزی «**وله‌لیکاروس**» ها (روس‌های بزرگ) به
«**مالاروس**» ها (روس‌های کوچک) ، که همان ساکنین منطقه‌ی اوکرائینا
میباشند ، بعلت اینکه از حیث تمدن و صنایع عقب مانده تر بودند ، با حقارت مینگریستند
و آنها را بنام «**خاخول**» مینامیدند و مقصود از آن «**پخمه و ابله**» بود . لیکن ،
گویا در اصل ، ترکی‌ها اهالی اوکرائینا را چنین مینامیده‌اند . علت آنهم این بوده که مردم
آن‌سaman تمام سر را میتراشیده‌اند و فقط «**کاکل**» درازی میکذاشته‌اند بعدا این
کلمه مغلوپ و بین روس‌ها هم متداول شده ، معنی اصلی خود را از دست داده‌است .

و بخارات مرطوب دیوارهای آنجا را تنفس میکرد. وقتی هم که در نظر مجسم نمود، که خود او، اگر وقت خدمت و مقامش اجازه میدادند، باچه لذتی حاضر بود در سایه روی علفهای خوشبودر از بکشد، زوسیم - کی ریللوویچ بی اختیار خمیازه کشید، دهن دره نمود و خشمش بیشتر شد. احساس نمود، که میل دارد کوخارین را بیدار کند و بهیچوجه قادر نیست از این میل شدید جلوگیری نماید. با صدای رسا بانگ زد:

- آهای، باتوام!... آهای... حیوان! کوخارین!

در باز شد و کسی وارد اطاق دفتر گردید. پادشیلو، بدون اینکه سر را بعقب برگرداند، یا نسبت بکسیکه داخل شده، پشت سر او، دم در ایستاده بود و تخته‌های کف اطاق را زیر فشار بدن وزین خود غزا - غز صدا درآورده بود، اندک کنجکاوای احساس نماید، به پنجره نگاه میکرد. کوخارین از صدای فریاد او تکان نخورد و وی دستها را زیر سر گذاشته، ریش را به آسمان عرضه نموده، خواب بود، بنظر زوسیم - کی ریللوویچ هم چنین میرسید، که صدای نفیر شیرین زیر دستش، خروپف استهزاء آمیز، با مزه‌ی او را میشوند، که میل او را به استراحت و خشم وی را، از اینکه قادر نیست آنمیل خود را انجام دهد، در وجود او بیشتر تحریک مینماید.

پادشیلو خواست پائین برود، نوک پای محکمی بشکم بالا آمده‌ی زیر دستش بزند، بعد هم ریش او را بگیرد و از سایه به آفتاب داغ بکشد.

- آهای، باتوام!... بخواب مرگه رفته‌ای! نمیشنوی؟!

از پشت سر او یکنفر با صدای چابلو سانه و بسیار دلنشین گفت:

- سرکار، بنده‌ام - مأمور کشیمک!

پادشیلو روبه‌گرداند، بمأمور کشیمک، که چشمهای درشت بی‌فروغش را بروی او خیره کرده بود و حاضر بود هر امری بشنود بدون درنگ اجرا نماید، با خشم و بنض نگاه کرد و بانگ زد:

- من تو را صدا کردم؟

- نه، قربان!

پادشیلو روی نه‌دلی پیچید و صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- چیزی پرسیدم؟

- نه، قربان!

- پس، هنوز که چیزی بکلمه‌ی بی‌مغزت نزده‌ام، بروگم- شو بدرک !
 سپس دست چپش را دراز کرد و در روی میز بجستجوی شیئی پرداخت
 که پرتاب نماید، و بادست راستش پشتی صندلی را محکم گرفت، لیکن
 مأمور کشیک باشتاب از در بیرون رفت و ناپدید گردید. شتاب وی در رفتن
 و ناپدید شدن بنظر معاون کلانتر نوعی بی‌احترامی آمد، و خواست خشم
 خود را از خفگی هوا، خدمت طاقت فرسا، کوخارین خفته، نزدیک بودن
 دوری پر مشقت تشکیل بازار عمومی «مکاره» و کارهای نامطبوع زیاد
 دیگر، که معلوم نبود چرا تمام آنها، برخلاف میل او، همانروز بخاطرش
 میرسیدند، حتماً، هر طور میسر باشد، با آزار و اذیت کسی تسکین دهد.
 وی سرش را بطرف در بر گرداند و فریاد کرد:

- آهای! بیا اینجا...

مأمور کشیک وارد شد و کنار در قدراست (خبردار) ایستاد، از
 صورتش هراس زیاد و حالت انتظار نمایان بود.
 پادشیلو رو به او کرده غرغش نمود:

- بدپو- مؤزه! برو توی حیاط، کوخارین را بیدار کن و بگو به او،
 که الاغ چطور جسارت کرده، وسط حیاط خوابیده است افتضاح...
 خوب... برو...

- اطاعت میکنم! آنجا خانمی باشما...

- چه؟!

- خانمی...

- کدام خانم...

- بلند قد...

- احمق! چه میخواهد؟

- خدمت شما آمده است.

- گم شو، بپرس...

- پرسیده‌ام... نمیگوید... میگوید من باید خودسرکار را...

- آه، شیطان آنها را ببرد! بگو بیاید... جوان است؟

- بلی قربان...

- پادشیلو لحن صدایش را ملایمتر کرد و گفت:

- خوب، بگو بیاید... تکان بخور!

پس از آن لباسش را مرتب نمود و بکاغذ های روی میز پرداخته ، آنها را خشا - خش بصدا درآورد ، در قیافه ای اخم آلودش هم حالت خشونت ریاست مآبانه نمودار گردید .

وقتی که بانوی مراجعه کننده وارد اطاق شد ، پادشیلو اندکی سرش را بطرف او برگرداند ، بانظر خریداری ، سرپای او را از نظر گذرانده پرسید :

- چه میفرمائید ؟

آزن ، بدون اینکه جوابی بدهد ، تعظیم نمود و باتأنی و وقار بطرف میز رفت ، با چشمهای جدی کبودش هم زیرچشمی به آن پلیس نگاه میکرد . لباسش بسیار ساده و فقیرانه ، کاسب وار بود ، لچکی بسرش بسته ، بالا پوش فلفل - نمکی رنگ نیمداری هم پوشیده بود ، که دامنه های آن را با انگشتهای بلند ، گندمگون ، دستهای کوچک ، قشنگش ، مجاله میکرد . بلند قامت و فربه ولی متناسب ، با سینه و پستانهای کاملاً رشد یافته ، پیشانی بلندش را پرچین کرده ، بطرز خاصی ، مردوار ، جدی و خشن بود . بر حسب ظاهر بیست و هفت ساله بنظر میرسید . چنان باتأنی حرکت میکرد و متفکر بود ، گوئی در اندیشه بود ، که برگردد برود .

پادشیلو بمحض اینکه پرسش خود را نمود بی اختیار فکر کرد : « عجب چیزی است ... برای سربازی هنگ نارنجک انداز خوب است . یقین حالا شروع به خبرچینی و بدگوئی خواهد کرد » .

زن با صدای ملایم و نافذ شروع بسخن نمود و - نین گفت :

- اجازه میفرمائید از شما بپرسم ...

ولی با تردید و دلی ساکت شد و چشمهای کبودش بصورت سیلوی صاحب منصب پلیس خیره شدند .

پادشیلو فکر کرد : « عجب زن خوش تن و بدنی است ! اهه ! » و با لحن خشک و رسمی گفت :

- بفرمائید ، بنشینید ... میخواهید چه بپرسید ؟

زن حرفش را چنین با یان داد :

- در خصوص کتابچه ها ...

- کتابچه خانه ؟

- نه ، آن نیست ...

- پس کدام است ؟

- همانهایی که ... بموجب آنها ... زنها گردش میکنند ، آزادند ...
زبان زن لکنت گرفت و ناگهان سرخ شد .

زوسیم - کی ریللوویچ ابروها را بالا کشید و تبسم شیطنت آمیزی نموده ،
پرسید :

- یعنی چطور ؟ کدام زنها گردش میکنند ، آزادند ؟ ...

زنهای مختلف ... آنهایکه آزادند ، گردش میکنند ، شبها ...
زوسیم - کی ریللوویچ از خوشحالی دهانش تا بیخ گوشهایش باز شد و
بانگ زد :

- خوب - خوب - خوب ! فاحشه ها ؟

- بلی ! همانها .

سپس زن آه عمیقی کشید و تبسم کرد ، گوئی از شنیدن آن کلمه باری از
دوشش برداشته شد و تسکین یافت .

زوسیم - کی ریللوویچ ، احساس مینمود که بزودی بمطالب جالب توجه ،
شیرین و هوس انگیزی پی خواهد برد ، لذا چنین شروع به حرف و پرسش نمود :

- آها ! خوب - قربان ؟ خوب - بلی ؟ که چه بشود - قربان ؟

زن ، در حالیکه پیا - پی آه میکشید ، بطرز عجیبی سرش را تکان داد ،

گوئی ضربتی بر سرش زده اند و ، نا توان و سست ، روی صندلی نشست و بزحمت
گفت :

- حالا دیگر من برای همین کتابچه ها آمده ام .

- خوب - قربان ... مؤسسه ای باز میکنید ؟ بلی ...

- نه ، من برای خودم ...

زن بکلی سرافکنده شد .

زوسیم - کی ریللوویچ صندلی خود را به زن تقاضا کننده نزدیک نمود ،

دستش را بطرف کمر گاه او دراز کرد ، نگاهی بطرف در کرد و پرسید :

- آها ... پس کتابچه کهنه ی شما کجا است ...

زن بروی او چشم دوخت ، ولی هیچ حرکتی ننمود ، که دست او به بدنش

نرسد و گفت :

- کدام ؟ من نداشته ام ...

زوسیم - کی ریللوویچ ، که هر لحظه دردست درازی به آن زن جسورتر

میشد ، برای تشویق وی گفت :

- بنا بر این ، مجرمانه کار میکرده اید؟ ثبت نشده اید؟ میشود ، اشکالی ندارد ! حالا میل دارید در عداد رسمی ها باشید ؟ بسیار خوب خطرش کمتر است .

زن شرمنده شده ، بزمین چشم دوخت و بالهجهی دهاتی پاسخ داد :

دفعه اولم . . . است . . .

پادشیلو شانهایش را بالا کشید و پرسید :

- چطور یعنی دفعی اول است ؟ هیچ نمی فهمم

زن همانطور سرافکنده چشم بزمین دوخته ، با صدای آهسته توضیح داد :

- من تازه می خواهم . . . دفعه اول است ، برای بازار عمومی « مکاره » آمده ام .

زوسیم - کی ریلوویچ دستش را از کمر گاه او کشید ، صندلیش را دور کرد و با حالتی مانند خجالت به پشتی صندلی تکیه نموده ، بی اختیار گفت :

- عجب . پس اینطور !

- هر دو ساکت شدند ، . . .

- پس اینطور . . . آخر . . . شما . . . چطور ؟ آخر ، خیلی بد است مشکل است . . . یعنی البته . . . با تمام تفاسیل . . . عجیب است ! باور کنید ، نمیفهم چطور شماراضی میشوید اگر واقعاً راست میگوئید . . .

وی پلیس با تجربه ای بود و میدید ، که آن زن واقعاً راست میگوید :

او فوق العاده شاداب ، باطراوت و باحیا بود ، زنان روسی هرگز دارای آن صفات نیستند . زن مذکور دارای آن ظاهر و رفتار زنان خود فروش و هرزه نبود ، که پس از مدت خیلی اشتغال به حرفه تنگین خود ، همیشه درسیما و حرکات آنان مشاهده می شود .

زن ناگهان باحس اعتماد بطرف پادشیلو خم شد و با شتاب گفت :

- بخدا راست میگویم ! تن به این کار نجس و کثیف میدهم ، دیگر چرا

دروغ بگویم . چه باید کرد ؟ مقصودم را باید ساده بگویم . میدانید چیست - من زن بیوه ای هستم . بیوه شده ام ، شوهرم راهنمای کشتی ها بود و در ماه آوریل ، در موقعیکه یخ شکسته روی آب بحرکت درآمده بود ، غرق شد .

دو طفل دارم - پسر نه ساله و دختری هفت ساله . هیچ چیز ندارم . قوم و

خویشی هم ندارم . من یتیم بودم شوهر کردم . قوم و خویشهای آن ، خدا بیامرز هم ، دور از ما هستند ، گذشته از آن ، از من هم بدشان می آید . . . چون آنها دارا هستند ، من پیش آنها مثل گدایم . بهیچکس امید ندارم . البته میشد کار کرد . اما من خیلی پول لازم دارم ، هرکاری بکنم در آمدش کفاف نمیکند پسر من آخر در دبیرستان است . البته میشد عریضه نوشت ، که او را بی پول قبول کنند ، اما اینکار - کار زن بیچاره ای مثل من نیست ! پسر هم ، طفلك . . . می دانید آنقدر باهوش و عاقل است . . . دلم می سوزد ، که از درس خواندن و امانت بماند ، دخترم هم همینطور . . . برای او هم باید کاری کرد ، راهی باز کرد . اما اگر بخوام بکاری - آبرومندانه . . . مگر کاری هست ؟ اگر هم باشد چقدر می دهند ؟ بعد هم چکاری بکنم ؟ اگر آشپزی . . . خوب ، البته . . . ماهی پنج منات . . . کفایت نمیکند ! ابداً کفاف نمیکند ! اما در اینکار - اگر کسی خوش اقبال باشد - فوراً ممکن است به اندازه خرج یکسالش پیدا کند . در دوره ی بازار عمومی «مکاره» ی گذشته زنی از ولایت ما بیشتر از چهار صد منات کار کرد ! حالا زن جنگلبان شده ، پول هم دارد ، برای خودش هم خانمی است . زندگی می کند . . . اگر حیا و شرم . . . البته ، خیلی سخت است . . . اما . . . آخر ، فکر کنید . . . معلوم می شود ، تقدیر . . . همیشه هر چه مقدر است ، اینکار به عقل من رسیده ، پس معلوم می شود باید اینطور بشود ، طالع و تقدیر این راه را پیش پای من گذاشته است . . . اگر کارم درست بشود - چه بهتر ، . . . اگر هم نشود ، عذاب و ننگش برای من خواهد ماند . . . هر چه مقدر است . . . بلی . . .

پاد شیلو گوش می کرد و تمام حرفهای او را خوب می فهمید ! زیرا تمام چهره ی آن زن گشاده و گویا بود . اول حالت بیم و هراس در آن نمایان بود ، لیکن بعد ساده ، خشک و با عزم شده بود .

زوسیم - کی ریللو و بیج اول حالش بد و منقلب گردید و هراس ابهام آمیزی بر او چیره شد . او ترس خود را در مخیله ی خویش چنین توضیح میداد « اگر آدم احمقی بدست چنین جادویی بیفتد . . . تمام پوستش را میکند و گوشتش را هم از استخوانهایش جدا میکند » . . . وقتی هم که زن سخنانش را خاتمه داد بالجن خشک چنین گفت :

- من - قربان ، در این خصوص نمی توانم کاری بکنم . باید بر رئیس شهر بانی مراجعه کنید . اینکار - کار رئیس شهر بانی و نظارت بهداری است . از من هیچ کاری ساخته نیست ،

مایل بود ، که آن زن زودتر برود . زنهم فوراً از روی صندلی برخاست ، خم شد و آهسته بطرف دررفت . زوسیم - کی ریللوویچ لبهایش را محکم فشرده ، پلکهایش را کمی بست ، بدنبال او نگاه می کرد ، و دلش میخواست به پشت او تف کند ...

زن ، وقتی که به در رسید ، برگشت و پرسید :
 - پس میگردید ، من پیش رئیس شهر بانی بروم ؟
 از چشمهای کبود او عزم راسخ و آرامش هویدا بود . ولی در طول پیشانیش چین عمیق ، خشنی دیده میشد .

پادشیلو با شتاب جواب داد :

- بلی ، بلی !

- ببخشید ! ممنونم !

آنوقت آن زن رفت .

زوسیم - کی ریللوویچ بمیز تکیه کرد و قریب ده دقیقه همانطور نشسته بود و آهنگی را سوت میزد . پس از آن ، بدون اینکه سرش را بلند کند ، با صدای بلند گفت :

- عجب حیوانی است ، ها ؟ چه حرفها - بچه هایم ! کدام بچه ها ؟

ها - ها ! عجب حیوان نفرت انگیزی است !

باز مدت مدیدی ساکت ماند .

- اما زندگی هم واقعاً ... اگر تمام حرفهایش راست باشند ، میتوان

گفت ، که زندگی آدم را مثل طناب میآبد و می پیچد ... خوب ، بلی ... خیلی سخت رفتار میکند .

باز هم مدتی سکوت کرده ، نتیجهی تمام فعالیت مغز خود را با آهی سنگین و تنفی با عزم و تند ابراز داشت و با جدیت بانگ زد :

- خیلی چیز کثیفی است !

مأمور کشیک با صدای بانگ او توی درگاه نما یان شد و پرسید :

- چه فرمایشی دارید ؟

ها ؟

- سرکار ، چه فرمایشی دارید ؟ ...

- برو ، گم شو - تو !

— اطاعت میکنم — قربان .

پادشیلو زیر لبی غرغش کرد :

— الاغ ! — و از پنجره به بیرون چشم دوخت .

کوخارین هنوز روی علفهای خشک صحرائی خوابیده بود بقرار معلوم ، مأمور کشیک فراموش کرده بود او را بیدار کند . ولسی زوسیم — کی ریللوویچ هم خشم خود را از یاد برده بود و منظره تا بینی ، که آزادانه غلتیده بود ، بهیچوجه او را بر آشفته ننمود . در فضا ، در مد نظر او ، چشمهای کبود و آرام آن زن مجسم بودند و با عزم و اراده بروی او مینگریستند . وی از نگاه دقیق آن چشمها احساس سنگینی ای در قلب خود مینمود و تاحدی سراسیمه میشد پس از اندکی بساعت نگاه کرد ، بند شمشیرش را مرتب نمود و از اطاق دفترش بیرون رفته ، با صدای خفه زیر لبی با خود گفت :

— شاید باز یکدیگر را ببینیم . . . بدون شبیه .

۲

حقیقتاً هم ، آنها ملاقات کردند .

شبی ، موقعیکه پادشیلو در مقابل عمارت عمده‌ی « مکاره » مشغول انجام وظیفه بود ، او را در پنج قدمی خودش دید . او با همان روش آهسته‌اش ، که گوئی روی زمین شناوری مینمود ، بطرف باغچه‌ی عمومی میرفت و چشمهای کبودش با دقت فقط متوجه جلو بودند . در تمام هیکل بلند و متناسب او ، در حرکات پستانها و رانهایش ، در نگاه جدی و مطیعش هم حالتی وجود داشت که آدم‌ازاو بیزار میشد . چنین عمیق پیشانیش ، که حاکی از تسلیم مطلق بتقدیر و تفویض محض بود ، این بار عمیقتر و نمایان تر از دفعه‌ی اول ملاقات بنظر میرسید و صورت درشت ، فربه ، روسی او را خراب میکرد ، آنرا زننده مینمود .

زوسیم — کی ریللوویچ سبیلش را تابید ، با فکر هوس انگیزی ، که ناگهان در مخیله‌اش بوجود آمده بودند ، میدان داد که بدخواه بلند پروازی کنند و تصمیم گرفت آن زن را از مد نظر دور ندارد . پشت سر او نگران شد و با امیدآوری کامل در دل بانگ زد :

« ای تمساع ! صبر کن » . . .

هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود ، که او روی یکی از نیمکت های

میدانچه گلکاری شده ، در کنار آئزن قرار گرفت و لبخندی زدو پرسید :

— مرا نمیشناسید؟

زن سر بالا نمود ، بصورتش نگاه کرد و با آرامش سرپای او را از نظر گذرانده ، با صدای آهسته و اندوهبار پاسخ داد :

— نه ، یادم است . سلام ! — ولی دست نداد .

— خوب ، چه شد ، چطورید ؟ کتابچه برای خودتان گرفتید ؟

— این است !

پس از این حرف ، زن با همان حالت تسلیم و اطاعت خارق العاده ، شروع بکاوش در جیب لباسش نمود . این کار او آن پلیس را قدری شرمنده ساخت ، لذا گفت :

— نه ، لازم نیست ، نشان ندهید ، باور میکنم . گذشته از آن ، من حق ندارم . . . یعنی بهتر است حکایت کنید ، چطور هستید ، کارتان چطور است ؟

وی این سؤال را با شتاب نمود و فوراً فکر کرد : « بمن چه ، که این چیزها را بدانم ! مگر بیکارم ! اصلاً برای چه . . . خودم را گرفته‌ام ؟ خوب ، زوسیم ، معطل نشو ، بدون رودربایستی حرف را بزن . »

لیکن ، با اینکه او با این فکر خود را تشویق و تشجیع کرد ، جرئت ننمود بدون رودربایستی مقصودش را بیان کند . در وجود آئزن چیزی نهفته بود ، که نمیگذاشت فوراً به او نزدیک شود و روابط مشخص و مطلوبش را برقرار نماید .

زن در جواب شروع بحرف نمود و گفت :

— کار من ؟ عیبی ندارد ، شکر . . . ولی فوراً حرفش را برید و بشدت سرخ شد .

— خوب ، بسیار خوب . من هم تبریک میگویم . . . یقیناً چون عادت ندارید ، سخت است ؟ ها ؟

زن ناگهان تمام بالاتنه اش را حرکت داد ، بطرف او خم شد ، رنگش بکلی پرید ، چهره اش متشنج گردید ، دهانش طوری گرد و باز شد ، گوئی میخواست نعره بزند ، و باز ناگهان بدنش را عقب برد ، راست شد و اندکی بمقب متمایل گردید ، حالت خشک و جدی خود را بازیافت . . . سپس واضح و آرام چو آب داد :

— عیبی ندارد... عادت می‌کنم. — بعد دستمالش را درآورد و بینش را بصدا درآورد، پاک کرد.

زوسیم — کی ریلوویج احساس نمود، که از تمام آن وقایق، از حرکت آتزن، از مجاورت بااو و چشموهای کبود، آرام، بیحرکتش بی اختیار قلبش بدرد می‌آورد.

معلوم نبود چرا بخودش خشمگین شد، برخاست، ساکت و کج خلق، دستش را بطرف آتزن دراز کرد، زن هم بامهربانی گفت:

— ببخشید!

پادشیلو با حرکت سر بااو وداع نمود و باشتاب دور شد، در حالیکه بخود دشنام می‌داد و خود را احمق و پسرک نارس می‌نامید... در همان حال هم، معلوم نبود برای چه، آتزن را تهدید می‌نمود و باخود می‌گفت:

— صبر کن، عزیز جان! تکلیف را معلوم میکنم! خودم را بتو نشان خواهم داد! دیگر تو نخواهی توانست برای من نمونه عفت و عصمت بشوی! با اینوصف اوحس می‌کرد، که آن زن بیچاره در مقابل او هیچ گناه و تقصیری ندارد، این موضوع هم بیشتر بر خشم و بغض او می‌افزود...

۴

تقریباً ده روز بعد، زوسیم — کی ریلوویج از کوی موسوم به «کاروانسری» بطرف اسکله «سیبیر» میرفت، که ناگهان صدای جینگ گوشخراش زنی، دشنام‌ها و هیاهوی افتضاح آمیز دیگر، که از پنجره‌ی باز مسافر خانه‌ای در تمام خیابان شنیده میشد، او را متوقف نمود.

زنی، که نفسش می‌گرفت، با صدای خفه نعره می‌زد:

— آای پلیس! پاسبان!

صدای شربت‌های وحشتناکی، که مثل شتک زدن موج بود، بگوش میرسید، آتانه و میز و صندلی بهم می‌خوردند، یک نفر با لذت، با صدای بم قوی، که بر تمام آن هیاهو مستولی می‌گردید، غرغری می‌نمود:

— حقش است. همینطور! یک دفعه‌ی... دیگر! درست توی پوزش.

نه — نه!

زوسیم — کی ریلوویج از پله‌ها بتخت بالا رفت، جمعیتی را، که در جلودر تالار مسافر خانه جمع شده بودند پس پیش کرد و این منظره در مد نظرش مجسم گردید:

زن چشم کبود آشنای او ، تمام بالاتنه اش را روی میز خم کرده ، با دست چپش گیسوان زن دیگری را گرفته ، بطرف خود کشیده بود و بادرست راستش بدون رحم ، پیا - پی ، بصورت وحشت زده و ورم کرده ی آن زن سیلی میزد .

آنچشم های کبود باخشونت نیمه بسته ، لبهای اوهم محکم بهم فشرده بودند ، از گوشه های لبهایش هم چینهای خشنی بطرف چانه اش بوجود آمده بودند ، صورت آن زن آشنا ، که قبلا چنان آرام - حیرت انگیز بود دیگر مودبانه - ظالمانه - سبعمانه شده بود ، - صورت کسی شده بود ، که حاضر بود مدتی مدید هم نوع خود شراشکنجه و زجر کش نماید و بالذات وافر هم این کار را بکند .

زنی را که او میزد ، دیگر فقط ناله ای مثل صدای گاو میکرد ، تلاش مینمود که خود را خلاص کند ، بی اراده دستهایش را در هوا تکان میداد . زوسیم - کی ریلوویچ بغض شدیدی در وجود خود احساس نمود ، - میل شدید وحشیانه ای انتقام جوئی از کسی ، برای چیزی ، بر تمام وجود او مستولی شد ، - جلود وید و کمر زنی را که سیلی میزد گرفت و عقب کشید . میزواژ گون شد ، صدای ریختن و شکستن ظرفها بلند شد ، جمعیت مانند وحشی ها زوزه کشیدند ، قهقهه زدند .

زوسیم - کی ریلوویچ ، درحالی مانند مستی ، میدید که از جلوش صورتهای کریه ، سرخی عبور میکردند و زن شرور را در آغوش خود محکم نگاهداشته ، با بغض ، آهسته ، بگوشش میگفت :

- آه ، تو اینجوری ! . . . شرارت میکنی ؟ رسوائی میکنی . . .

آه ، صبر کن ! . . .

زن کنگ خورده روی زمین ، درمیان ظرفهای خرد شده ، غلت میزد

و ، مانند مصروعین ، جیغ میکشید ، زاری و ندیه مینمود ...

یکنفر مرد جلد و چابک ، کوچک اندام هم . که عرقچینی بسرداشت ،

جریان آشوب را برای زوسیم - کی ریلوویچ - چنین توضیح میداد :

- سرکار ، آن زن ، یعنی آن یکی ، به این یکی گفت ، ای کثافت توی

کوچه ها ، جنده ! این یکی هم چنان زدتوی پوزش ... آن یکی استکان

چای را بطرف این یکی انداخت ، اینهم - گیس او را گرفت و هی - زد ،

هی - زد ! خوب ، عرض کنیم خدمتتان ، طوری میزد ، که راستی هر کس

میدید خوشش میآمد ! چه زوری دارد !

زوسیم - کی ریلوویچ آنزن را محکمر در آغوش خود میفشرد و غرش می کرد :

- آها ! پس اینطور ؟ ! - و احساس مینمود ، که خودشهم دلش میخواست نزار کند ...

یک نفر که گردن قرمز رنگی داشت ، از پنجره بطرف خیابان خم شده ، پشت پهنش را بطرز عجیبی جمع و کچ کرده بود و نعره میزد :

- درشکه چی ! بیا ، درشکه چی !

پادشیلو بز ن دستگیر شده گفت :

- خوب ، برو ... بزندان ! - راه بیفت ! ... هر دو نفر آهای ! تو هم برخیز ...

پس از آن به پاسابانی ، که تازه رسیده بود ، خطاب نموده ، بانک زد :

- پس تو کجا بودی ؟ تو را برای چه گذاشته اند ؟ بدو - ئوزه ! ببر بزندان . زود باش ! هر دو را ... زود !

پاسابان چابک ، زنها را جلو انداخت و ، در حالیکه بامشت و سوخولمه به پشت آنها میزد ، هر دو را از تالار بیرون برد .

زوسیم - کی ریلوویچ به خدمت مسافر خانه را صدا کرد و بسنگینی روی صندلی کنار پنجره نشست و فرمان داد :

- بمن ... کنیاك با « سودا » بده ، زود باش !

وی احساس مینمود که خسته و نسبت بهمه کس و همه چیز خشمناك است .

صبح روز بعد ، آنزن باز هم مانند سابق آرام و باعزم ، در مقابل او ایستاده بود ، - با چشمهای کبودش راست توی چشمهای او نگاه میکرد و منتظر بود ، که او شروع بسخن نماید .

زوسیم - کی ریلوویچ هم ، کج خلق از اینکه سیر خواب نشده بود ، کاغذهای روی میزش را زیر رو و داغان میکرد و نمیدانست سر صحبت را از کجا باز کند و چه بگوید حرفهای موعن و دشنامهای يك نهج معمولی این قبیل مواقع را نمیتوانست بزبان آورد ، میخواست در دل خود حرفی سخت تر و زنده تر یافته ، بصورت آنزن بزند .

- دعوی شما از چه شروع شده ؟ خوب ، زود حرف بزن !

زن با اطمینان کامل بحقایث خود گفت :

- او بمن فحش داد ...
 پادشیلو بالحن استهزاء و بغض بانك زد:
 - چه كار مهمی شده است! عجب!
 - او حق ندارد ... من مثل او نیستم ...
 - آه، بابا جان! پس تو کیستی؟
 - من بواسطه احتیاج ... اگر گناهی ... اما او ...
 - خوب - بلی؟! پس او برای تفریح و خوشگذرانی اینكار را میکند؟
 - او؟

- ب - بلی او خوب؟
 او برای چه؟ او كه بچه ندارد ...
 - میدانی چیست ... حیوان پست ، خفه شو ! تو با بچه‌های سر من
 كلاه نگذار ... حالا برو ، اما بدان ، اگر يك دفعه دیگر تو را ببینم -
 بیست و چهار ساعته از اینجا بیرون می‌كنم ! از بازار « مكاره » تبعیدت
 می‌كنم ! فهمیدی؟! خو - ثوب ! من شماها را خوب میشناسم ! چنان نعامی ...
 بتو میدهم ! رسوائی راه می اندازی؟! كثافت ... ، من بتو نشان میدهم
 رسوائی چیست!

آنوقت دشنامها و حرفهای ناشایست ، یکی از دیگری سخت‌تر و بدتر ،
 سیلاب وار ، پیاپی از دهان او جریان یافته ، با بغض بصورت آئزن پرتاب
 شدند ، رنگ از صورت زن پرید و ، باز مثل روز قبل در تالار مسافر خانه ،
 چشمهای او تنك شدند و پلكهایش نیمه بسته گردیدند .
 پادشیلو مشتش را محكم بمیز کوبید و نعره کشید:

- گم شو!
 زن هم بالحن خشك و تهدید آمیز گفت:
 - خدا بشما عوض بدهد . . . و با سرعت از اطاق دفتر او بیرون
 رفت .

زوسیم - کی ریلوویچ پشت سر او عریضه کشید:
 - من بتو نشان میدهم چطور خدا عوض میدهد
 خوشش می‌آید ، كه به آئزن اهانت نماید . آنصورت متین و آرام و نگاه
 مستقیم چشمهای كبود ، او را از خود بیخود مینمود . . . فكر نمی‌کرد :
 « چرا او تظاهری بپا كی و درستی مینماید و خود را مثل فدائی از جان

گذشته و محکوم بیگناهی نشان میدهد ؟ بچه‌ها ؟ ! چه مزخرفی ! بیش‌رمی است ! به بچه‌ها چه مربوط است ؟ زنک‌های هر جائی است ، برای فروش تن خود بی‌بازار « مکاره » آمده است و معلوم نیست چرا خودسازی و حق‌ه بازی میکند بیچاره ، از احتیاج خود را فدا میکند برای بچه‌هایش ! که را می‌خواهد با این حرف‌ها فریب دهد ؟ اینقدر شهامت ندارد ، که علنی و بی‌پرده بکار زشتش مشغول شود ، گناهش را در زیر پرده احتیاج استتار میکند . ب - به ! - به حرف‌هایی !

۴

با اینحال ، جای شک نبود ، که دو طفل وجود داشتند - پسرک سفید و محبوب ، بالباس مندرس رسمی دبیرستان ، گوش‌هایش هم با لچک سیاهی بسته بودند ، دخترکی بالباس چهارخانه‌ای ، که برای او بلند و گشاد بود . آن دو روی تخته‌های نزدیک اسکله‌ی کاشین نشسته بودند ، از باد سرد پائیز میل‌زیدند و آهسته به صحبت‌های کودکانه‌ی خود مشغول بودند . مادر آنها پشت سرشان ایستاده ، به عدل‌های کالائی تکیه کرده بود و با چشم‌های کبود ، مهربان و ملاطفت آمیزش ، از بالا به پائین بآنها نگاه میکرد .

پسر بچه به او شبیه بود . چشم‌های او هم کبود بودند ، او غالباً سر کوچکش را با کاسکت لبه‌گنده‌اش بعقب بر میگرداند ، بمادرش نگاه میکرد و تبسم کنان چیزی میگفت .

صورت دخترک پر از کک - مک بود ، بینی نوک تیز و چشم‌های درشت خاکستری رنگ داشت ، که برق‌هوش و عقل از آنها نمایان بود . روی تخته‌ها ، در اطراف آنها لوله‌ها و بسته‌های متعددی قرار داشتند .

او آخر ماه سپتامبر بود ، از صبح باران می‌بارید ، خیابان ساحلی رودخانه پر از گل‌شل شده بود ، باد سرد و نمناکی می‌وزید .

امواج گل‌آلود تیره روی رود و لگا حرکت میکردند و با هیاهو بساحل شتک می‌زدند ، از همه جاسدای همه خفه ، سنگین و قوی بگوش میرسید . اشخاص مختلفی ، متفکر و گرفتار ، به سر و رفت و آمد و دوندگی میکردند . . . در زمینه‌ی کلی زندگانی خیابان پرس و صدای ساحلی - گروه کوچکی ، که از دو طفل و مادر آنها تشکیل یافته بود ، که بآرامش منتظر چیزی بودند ، فوراً بنظر می‌آمد .

زوسیم - کی ریلوویج - پادشیلو مدتی بود که آن گروه را دیده بود و ، با اینکه دور از آنها در کناری ایستاده بود ، با دقت مراقب آن جمعیت

کوچک بود. او هر حرکت هر کدام از آن سه نفر را می دید و از چیزی شرمنده بود...

از اسکله‌ی «سینیر» کشتی بخاری مخصوص «کاشین» عازم بود و بعد از نیم ساعت باید روبه بالا آب و لگاکرکت می نمود...

جمعیت، اندک - اندک، در ایستگاه مسافری اسکله از دحام می کردند، زن چشم کبود هم بطرف کودگانش خم شد. بعد، در حالیکه تمام لوله‌ها و بسته‌ها بسرتا پایش آویخته بودند، قدر است نمود و از پله‌کان سرازیر شد، کودگانش پیشا - پیش او حرکت می کردند و دسته‌های یکدیگر را گرفته بودند. آنها هم اشیائی را میبردند.

زوسیم - کی ریللوویج هم مجبور بود به محل ایستگاه برود، هیچ میل نداشت برود، اما لازم بود و بنابراین، پس از اندکی، او هم در مقابل گیشه قرار داشت.

زن آشنای او بلیت می خرید. کیف زرد قطوری در دست داشت - توی آنهم یک دسته اسکناس دیده می شد. آن زن می گفت:

- می دانید، من اینطور می خواهم بلیت بخرم. اطفال را می خواهم در غرفه‌ی درجه‌ی دوم جا بدهم، خودم هم در درجه‌ی سوم باشم، ما تا شهر «کاستراما»... ممکن است برای دو بچه یک بلیت بدهید؟ نه؟ شاید لطف کنید؟ عاجزانه تشکر می کنم؛ خدا بشما عوض بدهد.

سپس، آن زن با قیافه خشنود از جلو گیشه رد شد. بچه‌ها دور و براو میچرخیدند، لباسش را می گرفتند و خواهشی می کردند، او هم بجر فهای آنها گوش می داد و تبسم می نمود... بالاخره گفت:

- آه، باباجان، گفتم که می خرم! مگر از شما مضایقه می کنم؟ برای هر کدام دوتا... خوب پس همین جا باشید.

بعد بطرف بساطهائی رفت، که در آنها انواع لوازم خرازی و میوه‌ها را میفروختند.

پس از اندکی او باز مراجعت نموده، در کنار کودگانش ایستاد و گفت:

- سوار یا، بگیر، این صابون برای تو... خوشبو است! بگیر - سینیر، بو بکش! این چاقو هم مال تو، پتیا... خوب نگاه کن، یادت باشد، نقرس اینهم پر تقال - ده تا است. بخورید... اما همه را یک دفعه نخورید. کشتی به اسکله نزدیک شد، به اسکله خورد و آنرا تکان داد. همه

هم تکان خوردند. زن‌شانه‌های بچه‌های را گرفت، آنها را بخودش فشرد و باتشویش باطراف نگریست. همه آرام بودند، اوهم آسوده‌شد و خندید، بچه‌ها هم به او تاسی کردند. پل‌معبّر کشتی را انداختند و مردم بسوی کشتی هجوم آوردند.

زوسیم - کی ریلوویج جمعیت را یا نظم از مقابل خود عبور میداد و فریادمی زد:

... صبر کن! کجامیروی! الاغ! ...

سپس به نجاری، که از سرتا پایش اهره و تبر و ابزارهای دیگر کارش آویخته بودند، خطاب نموده نعره زد:

اهریمن: راه بده خانم با بچه‌های عبور کنند ...

بعدهم، موقعیکه آنخانم، یعنی زن چشم‌کبود آشنای او، در حین عبور به کشتی به او تعظیم نمود، بالحن ملایمتری به آن نجار گفت:

اما، دادش، عجب هیولائی هستی!

... سوت سوم زده شد.

از روی پل عرشه کشتی صدای فرمان بلند شد:

... لنگر دماغه را بکش! ...

کشتی تکانی خورد و آهسته حرکت کرد.

زوسیم - کی ریلوویج جمعیتی را، که در سطحی کشتی ایستاده بودند، از نظر گذراند و آن زن آشنا را یافته، با احترام کلاهش را از سر برداشت و به او تعظیم نمود.

زن هم، برسم روسی، با تعظیم عمیقی بوی پاسخ داد و شروع به رسم نمودن علامت صلیب نمود.

او با بچه‌هایش به کاستراما رفت.

زوسیم - کی ریلوویج هم مدتی پشت سر او نگاه میکرد، پس از آن آه عمیقی کشید و از ایستگاه میثافرین بطرف محل خدمتش رهسپار شد.

صورت او اخم آلود و اندوهبار بود.

پایان